

این فایل حاوی متن جلسات چهل و چهارم تا شصتم نشست‌های اینترنتی  
شرح داستانهای مثنوی معنوی مولانا است.

فایل‌های صوتی این جلسات را از صفحه آرشیو دریافت کنید:

<http://masnawi.persianblog.ir>



## ادامهء فهرست:

+ جلسه چهل و چهارم (1. داستان شاهزاده و طلسم شدن او 2. قصه‌ی اعرابی  
و ریگ در جوال کردن و ...)

+ جلسه چهل و پنجم (داستان عاشق شدن پادشاه بر کنیزک - بخش اول)

+ جلسه چهل و ششم (داستان عاشق شدن پادشاه بر کنیزک - بخش دوم)

+ جلسه چهل و هفتم (داستان عاشق شدن پادشاه بر کنیزک - بخش سوم و  
پایانی)

+ جلسه چهل و هشتم (حکایت توبهء نوح)

+ جلسه چهل و نهم (داستان دژ هوش‌ربا یا قلعهء ذات‌الصور - بخش اول)

+ جلسه پنجاهم (داستان دژ هوش‌ربا یا قلعهء ذات‌الصور - بخش دوم)

+ جلسه پنجاه و یکم (داستان دژ هوش‌ربا یا قلعهء ذات‌الصور - بخش سوم)

+ جلسه پنجاه و دوم (داستان دژ هوش‌ربا یا قلعه‌ء ذات‌الصور - بخش چهارم و پایانی)

+ جلسه پنجاه و سوم (حکایت آن شخص که در عهد داود (ع) شب و روز دعا می‌کرد که مرا روزی حلال ده بی‌رنج)

+ جلسه پنجاه و چهارم (1. تتمه و تاویل حکایت "روزی بی‌رنج" 2. حکایت استاد و شاگرد احوال)

+ جلسه پنجاه و پنجم (1. چکیده حکایت نخچیران و شیر 2. قصهء عطاری که سنگ ترازوی او گل سرشوی بود و ...)

+ جلسه پنجاه و ششم (حکایت "چالیش عقل با نفس هم چون تنازع مجنون با ناقه...")

+ جلسه پنجاه و هفتم (قصهء آن شخص که اشتر ضاله خود می‌جست و می‌پرسید)



## جلسه چهل و چهارم

دفتر چهارم، بیت 3085

داستان شاهزاده و طلسم شدن او

پادشاهی داشت یک برنا پسر	باطن و ظاهر مزین از هنر
خواب دید او کان پسر ناگه بمرد	صافی عالم بر آن شه گشت درد
آن چنان پر شد ز دود و درد شاه	که نمی یابید در وی راه آه
خواست مردن قالبش بی کار شد	عمر مانده بود شه بیدار شد
شادی آمد ز بیداریش پیش	که ندیده بود اندر عمر خویش
شاه اندیشید کاین غم خود گذشت	لیک جان از جنس این بد ظن بگشت
ور رسد خاری چنین اندر قدم	که رود گل یادگاری بایدم

### عروس آوردن پادشاه فرزند خود را از خوف انقطاع نسل

پس عروسی خواست باید بهر او	تا نماید زین تزوج نسل رو
غالب آمد شاه و دادش دختری	از نژاد صالحی خوش جوهری
در ملاحظت خود نظیر خود نداشت	چهره اش تابان تر از خورشید چاشت
حسن دختر این خصالش آن چنان	کز نکویی می نگنجد در بیان
از قضا کمپیرکی جادو که بود	عاشق شه زاده ی با حسن و جود
جادویی کردش عجوزه ی کابلی	که برد ز آن رشک سحر بابلی
شه بچه شد عاشق کمپیر زشت	تا عروس و آن عروسی را بهشت
یک سیه دیوی و کابولی زنی	گشت بر شه زاده ناگه ره زنی
تا به سالی بود شه زاده اسیر	بوسه جایش نعل کفش گنده پیر
صحبت کمپیر او را می درود	تا ز کاهش نیم جانی مانده بود
دیگران از ضعف وی با درد سر	او ز سکر سحر از خود بی خبر
این جهان بر شاه چون زندان شده	وین پسر بر گریه شان خندان شده
شاه بس بی چاره شد در برد و مات	روز و شب می کرد قربان و زکات
ز آنکه هر چاره که می کرد آن پدر	عشق کمپیرک همی شد بیشتر
پس یقین گشتش که مطلق آن سری است	

سجده می کرد او که فرمانت رواست	چاره او را بعد از این لابه گری است
لیک این مسکین همی سوزد چو عود	غیر حق بر ملک حق فرمان که راست
	دست گیرش ای رحیم و ای ودود

تا ز یا رب یا رب و افغان شاه

ساحری استاد پیش آمد ز راه

مستجاب شدن دعای پادشاه در خلاص پسرش از جادوی کابلی

که اسیر پیره زن گشت آن پسر	او شنیده بود از دور این خبر
بی نظیر و ایمن از مثل و دویی	کان عجزه بود اندر جادویی
در فن و در زور تا ذات خدا	دست بر بالای دست است ای فتی
بحر بی شک منتهای سیلهاست	منتهای دستها دست خداست
هم بدو باشد نهایت سیل را	هم از او گیرند مایه ابرها
گفت اینک آمدم درمان زفت	گفت شاهش کاین پسر از دست رفت
تا نماند شاه زاده زرد رو	آدمم تا بر گشایم سحر او

...

پهلوی دیوار هست اسپید گور	سوی گورستان برو وقت سحور
تا بینی قدرت و صنع خدا	سوی قبله باز کاو آن جای را
زبده را گویم رها کردم فضول	بس دراز است این حکایت تو ملول
پس ز محنت پور شه را راه داد	آن گره های گران را بر گشاد
سوی تخت شاه با صد امتحان	آن پسر با خویش آمد شد دوان
در بغل کرده پسر تیغ و کفن	سجده کرد و بر زمین می زد ذقن
و آن عروس ناامید بی مراد	شاه آیین بست و اهل شهر شاد
ای عجب آن روز روز امروز روز	عالم از سر زنده گشت و پر فروز
که جلاب قند بد پیش سگان	یک عروسی کرد شاه او را چنان
روی و خوی زشت با مالک سپرد	جادوی کمپیر از غصه بمرد
کز من او عقل و نظر چون در ربود	شاه زاده در تعجب مانده بود
که همی زد بر ملیحان راه حسن	نو عروسی دید همچون ماه حسن
تا سه روز از جسم وی گم شد فؤاد	گشت بی هوش و به رو اندر فتاد
تا که خلق از غشی او پر جوش گشت	سه شبانه روز او ز خود بی هوش گشت
اندک اندک فهم گشتش نیک و بد	از گلاب و از علاج آمد بخود
کای پسر یاد آر از آن یار کهن	بعد سالی گفت شاهش در سخن
تا بدین حد بی وفا و مر مباش	یاد آور ز آن ضجیع و ز آن فراش

گفت رو من یافتم دار السرور  
همچنان باشد چو مومن راه یافت

وارهیدم از چه دار الغرور  
سوی نور حق ز ظلمت روی تافت

در بیان آن که شه زاده آدمی بچه است و ...

ای برادر دان که شه زاده توی  
کابلی جادو این دنیا است کاو  
ز آن نبی دنیات را سحاره خواند  
هین فسون گرم دارد گنده پیر  
گنده پیر است او از بس چاپلوس  
هین مشو مغرور آن گلگونه‌اش  
آشکارا دانه، پنهان دام او  
ساحره‌ی دنیا قوی دانا زنی است  
همچو ماهی بسته استت او به شست  
شصت سال از شست او در محنتی  
نفخ او این عقده‌ها را سخت کرد  
تا نَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي تَرَا  
جز به نفخ حق نسوزد نفخ سحر  
ای که صبرت نیست از دنیای دون  
چون که صبرت نیست زین آب سیاه  
چون که بی این شرب کم داری سکون  
گر ببینی یک نفس حسن ودود  
جیفه بینی بعد از آن این شرب را  
همچو شه زاده رسی در یار خویش  
جهد کن در بی خودی خود را بیاب  
هر زمانی هین مشو با خویش جفت  
بوی پیراهان یوسف کن سند  
دور بیند دور بین بی هنر  
خفته باشی بر لب جو خشک لب

در جهان کهنه زاده از نوی  
کرد مردان را اسیر رنگ و بو  
کاو به افسون خلق را در چه نشاند  
کرده شاهان را دم گرمش اسیر  
خویش را جلوه کند چون نوعروس  
نوش نیش آلوده‌اش او را مچش  
خوش نماید ز اولت انعام او  
حل سحر او به پای عامه نیست  
شاه زاده ماند سالی و تو شصت  
نه خوشی نه بر طریق سنتی  
پس طلب کن نفخه‌ی خلاق فرد  
وا رهند زین و گوید برتر آ  
نفخ قهر است این و آن دم نفخ مهر  
چونت صبر است از خدا ای دوست چون  
چون صبوری داری از چشمه‌ی اله  
چون ز ابراری جدا و ز یشربون  
اندر آتش افکنی جان و وجود  
چون ببینی کر و فر قرب را  
پس برون آری ز پا تو خار خویش  
زودتر و الله اعلم بالصواب  
هر زمان چون خر در آب و گل میفت  
ز آنکه بویش چشم روشن می کند  
همچنان که دور دیدن خواب در  
می دوی سوی سراب اندر طلب

عاشق آن بینش خود می‌شوی  
که منم بینا دل و پرده شکاف  
تا رویم آن جا و آن باشد سراب  
دو دوان سوی سراب با غرر  
که به تو پیوسته است و آمده  
از مقامی کان غرض در وی بود  
جز خیالی نیست دست از وی بدار  
هم خطا اندر خطا اندر خطاست  
خفته پویان در بیابان دراز  
آب اقرب منه مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ

دور می‌بینی سراب و می‌دوی  
می‌زنی در خواب با یاران تو لاف  
نک بدان سو آب دیدم هین شتاب  
هر قدم زین آب تازی دورتر  
عین آن عزمت حجاب این شده  
بس کسا عزمی به جایی می‌کند  
دید و لاف خفته می‌ناید بکار  
فکر خفته گر دو تا و گر سه تاست  
موج بر وی می‌زند بی‌احتراز  
خفته می‌بیند عطشهای شدید

---

### دفتر دوم، بیت 3176

قصه‌ی اعرابی و ریگ در جوال کردن و ملامت کردن آن فیلسوف او را

دو جوال زفت از دانه پری  
یک حدیث انداز کرد او را سؤال  
و اندر آن پرسش بسی درها بسفت  
چییست آگنده بگو مصدوق حال  
در دگر ریگی نه قوت مردم است  
گفت تا تنها نماند آن جوال  
در دگر ریز از پی فرهنگ را  
گفت شاباش ای حکیم اهل و حر  
تو چنین عربان پیاده در لغوب  
کش بر اشتر بر نشاند نیک مرد  
شمه‌ای از حال خود هم شرح کن  
تو وزیری یا شهی بر گوی راست

یک اعرابی بار کرده اشتری  
او نشسته بر سر هر دو جوال  
از وطن پرسید و آوردش به گفت  
بعد از آن گفتش که این هر دو جوال  
گفت اندر یک جوالم گندم است  
گفت تو چون بار کردی این رمال  
گفت نیم گندم آن تنگ را  
تا سبک گردد جوال و هم شتر  
این چنین فکر دقیق و رای خوب  
رحمتش آمد بر حکیم و عزم کرد  
باز گفتش ای حکیم خوش سخن  
این چنین عقل و کفایت که تراست

بنگر اندر حال و اندر جامه‌ام  
گفت نه این و نه آن ما را مکاو  
گفت ما را کو دکان و کو مکان  
که تویی تنها رو و محبوب پند  
عقل و دانش را گهر تو بر تو است  
در همه ملکم وجوه قوت شب  
هر که نانی می‌دهد آن جا روم  
نیست حاصل جز خیال و درد سر  
تا نبارد شومی تو بر سرم  
نطق تو شرم است بر اهل زمن  
ور ترا ره پیش من واپس روم  
به بود زین حیل‌های مرده‌ریگ  
که دلم با برگ و جانم متقی است  
جهد کن تا از تو حکمت کم شود  
حکمتی بی‌فیض نور ذو الجلال  
حکمت دینی برد فوق فلک  
بر فزوده خویش بر پیشینیان  
فعل‌ها و مکرها آموخته  
باد داده کان بود اکسیر سود  
راه آن باشد که پیش آید شهی  
نه به مخزن‌ها و لشکر شه شود

گفت این هر دو نیم از عامه‌ام  
گفت اشتر چند داری چند گاو  
گفت رختت چیست باری در دکان  
گفت پس از نقد پرسم نقد چند  
کیمیای مس عالم با تو است  
گفت و الله نیست یا وجه العرب  
پا برهنه تن برهنه می‌دوم  
مر مرا زین حکمت و فضل و هنر  
پس عرب گفتش که شو دور از برم  
دور بر آن حکمت شومت ز من  
یا تو آن سو رو من این سو می‌دوم  
یک جوالم گندم و دیگر ز ریگ  
احمقی‌ام بس مبارک احمقی است  
گر تو خواهی کت شقاوت کم شود  
حکمتی کز طبع زاید وز خیال  
حکمت دنیا فزاید ظن و شک  
زوبعان زیرک آخر زمان  
حیله آموزان جگرها سوخته  
صبر و ایثار و سخای نفس و جود  
فکر آن باشد که بگشاید رهی  
شاه آن باشد که از خود شه بود

## جلسه چهل و پنجم:

عاشق شدن پادشاه بر کنیزک رنجور و تدبیر کردن در صحت او

خود حقیقت نقد حال ماست آن	بشنوید ای دوستان این داستان
ملک دنیا بودش و هم ملک دین	بود شاهی در زمانی پیش ازین
با خواص خویش از بهر شکار	اتفاقا شاه روزی شد سوار
شد غلام آن کنیزک پادشاه	یک کنیزک دید شه بر شاهراه
داد مال و آن کنیزک را خرید	مرغ جاننش در قفس چون می‌طپید
آن کنیزک از قضا بیمار شد	چون خرید او را و برخوردار شد
یافت پالان گرگ خر را در ربود	آن یکی خر داشت و پالانش نبود
آب را چون یافت خود کوزه شکست	کوزه بودش آب می‌نامد بدست
گفت جان هر دو در دست شماست	شه طبیبان جمع کرد از چپ و راست
دردمند و خسته‌ام درمانم اوست	جان من سهلست جان جانم اوست
برد گنج و در و مرجان مرا	هر که درمان کرد مر جان مرا
فهم گرد آریم و انبازی کنیم	جمله گفتندش که جانبازی کنیم
هر الم را در کف ما مرهمیست	هر یکی از ما مسیح عالمیست
پس خدا بنمودشان عجز بشر	گر خدا خواهد نگفتند از بطر
نه همین گفتن که عارض حالتیست	ترک استثنا مرادم قسوتیست
جان او با جان استشناست جفت	ای بسا ناورده استشنا بگفت
گشت رنج افزون و حاجت ناروا	هرچه کردند از علاج و از دوا
چشم شه از اشک خون چون جوی شد	آن کنیزک از مرض چون موی شد
روغن بادام خشکی می‌نمود	از قضا سرکنگبین صفرا فزود
آب آتش را مدد شد همچو نفت	از هلیله قبض شد اطلاق رفت

ظاهر شدن عجز حکیمان از معالجه‌ی کنیزک و روی آوردن پادشاه به درگاه اله و در خواب دیدن او ولیی را

پا برهنه جانب مسجد دوید	شه چو عجز آن حکیمان را بدید
سجده‌گاه از اشک شه پر آب شد	رفت در مسجد سوی محراب شد
خوش زبان بگشاد در مدح و دعا	چون به خویش آمد ز غرقاب فنا
من چه گویم چون تو می‌دانی نهان	کای کمینه بخششت ملک جهان



ای همیشه حاجت ما را پناه  
لیک گفתי گرچه می دانم سرت  
چون برآورد از میان جان خروش  
درمیان گریه خوابش در ربود  
گفت ای شه مزده حاجاتت رواست  
چونک آید او حکیمی حاذقست  
در علاجش سحر مطلق را ببین  
چون رسید آن وعده گاه و روز شد  
بود اندر منظره شه منتظر  
دید شخصی فاضلی پر مایه ای  
می رسید از دور مانند هلال  
نیستوش باشد خیال اندر روان  
بر خیالی صلحشان و جنگشان  
آن خیالاتی که دام اولیاست  
آن خیالی که شه اندر خواب دید  
شه به جای حاجیان فا پیش رفت  
هر دو بحری آشنا آموخته  
گفت معشوقم تو بودستی نه آن  
ای مرا تو مصطفی من چو عمر

بار دیگر ما غلط کردیم راه  
زود هم پیدا کنش بر ظاهره  
اندر آمد بحر بخشایش به جوش  
دید در خواب او که پیری رو نمود  
گر غریبی آیدت فردا ز ماست  
صادقش دان کو امین و صادقست  
در مزاجش قدرت حق را ببین  
آفتاب از شرق اخترسوز شد  
تا ببیند آنچه بنمودند سر  
آفتابی درمیان سایه ای  
نیست بود و هست بر شکل خیال  
تو جهانی بر خیالی بین روان  
وز خیالی فخرشان و ننگشان  
عکس مهرویان بستان خداست  
در رخ مهمان همی آمد پدید  
پیش آن مهمان غیب خویش رفت  
هر دو جان بی دوختن بر دوخته  
لیک کار از کار خیزد در جهان  
از برای خدمتت بندم کمر

ملاقات پادشاه با آن ولی که در خوابش نمودند

دست بگشاد و کنارانش گرفت  
دست و پیشانیش بوسیدن گرفت  
پرس پرسان می کشیدش تا بصدر  
گفت ای نور حق و دفع حرج  
ای لقای تو جواب هر سوال  
ترجمانی هرچه ما را در دلست  
مرحبا یا مجتبی یا مرتضی

همچو عشق اندر دل و جانش گرفت  
وز مقام و راه پرسیدن گرفت  
گفت گنجی یافتم آخر بصبر  
معنی الصبر مفتاح الفرج  
مشکل از تو حل شود بی قیل و قال  
دستگیری هر که پایش در گلست  
ان تعب جاء القضا ضاق الفضا

انت مولی القوم من لا یشتهی  
چون گذشت آن مجلس و خوان کرم

قد ردی کلا لن لم ینته  
دست او بگرفت و برد اندر حرم

بردن پادشاه آن طبیب را بر بیمار تا حال او را ببیند

قصه‌ی رنجور و رنجوری بخواند  
رنگ روی و نبض و قاروره بدید  
گفت هر دارو که ایشان کرده‌اند  
بی خبر بودند از حال درون  
دید رنج و کشف شد بروی نهفت  
رنجش از صفرا و از سودا نبود  
دید از زاریش کو زار دلست  
عاشقی پیداست از زاری دل  
علت عاشق ز علتها جداست  
عاشقی گر زین سر و گر زان سرست  
هرچه گویم عشق را شرح و بیان  
گرچه تفسیر زبان روشنگرست  
چون قلم اندر نوشتن می‌شتافت  
عقل در شرحش چو خر در گل بخفت  
آفتاب آمد دلیل آفتاب  
از وی ار سایه نشانی می‌دهد  
سایه خواب آرد ترا همچون سمر  
خود غریبی در جهان چون شمس نیست  
شمس در خارج اگر چه هست فرد  
شمس جان کو خارج آمد از اثیر  
در تصور ذات او را گنج کو  
چون حدیث روی شمس الدین رسید  
واجب آید چونک آمد نام او  
این نفس جان دامنم بر تافتست

بعد از آن در پیش رنجورش نشانند  
هم علامتش هم اسبابش شنید  
آن عمارت نیست ویران کرده‌اند  
استعیذ الله مما یفترون  
لیک پنهان کرد وبا سلطان نگفت  
بوی هر هیزم پدید آید ز دود  
تن خوشست و او گرفتار دلست  
نیست بیماری چو بیماری دل  
عشق اصطرلاب اسرار خداست  
عاقبت ما را بدان سر رهبرست  
چون به عشق آیم خجل باشم از آن  
لیک عشق بی‌زبان روشنترست  
چون به عشق آمد قلم بر خود شکافت  
شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت  
گر دلیلت باید از وی رو متاب  
شمس هر دم نور جانی می‌دهد  
چون برآید شمس انشق القمر  
شمس جان باقی کش امس نیست  
می‌توان هم مثل او تصویر کرد  
نبودش در ذهن و در خارج نظیر  
تا در آید در تصور مثل او  
شمس چارم آسمان سر در کشید  
شرح کردن رمزی از انعام او  
بوی پیراهان یوسف یافتست

بازگو حالی از آن خوش حالها  
عقل و روح و دیده صد چندان شود  
کلت افهامی فلا احصی ثنا  
ان تکلف او تصلف لا یلیق  
شرح آن یاری که او را یار نیست  
این زمان بگذار تا وقت دگر  
واعتجل فالوقت سیف قاطع  
نیست فردا گفتن از شرط طریق  
هست را از نسیه خیزد نیستی  
خود تو در ضمن حکایت گوش دار  
گفته آید در حدیث دیگران  
بازگو دفعم مده ای بوالفضول  
می نخسیم با صنم با پیرهن  
نه تو مانی نه کنارت نه میان  
بر نتابد کوه را یک برگ کاه  
اندکی گر پیش آید جمله سوخت  
بیش ازین از شمس تبریزی مگوی  
رو تمام این حکایت بازگوی

کز برای حق صحبت سالها  
تا زمین و آسمان خندان شود  
لاتکلفنی فانی فی الفنا  
کل شیء قاله غیرالمفیع  
من چه گویم یک رگم هشیار نیست  
شرح این هجران و این خون جگر  
قال اطعمنی فانی جائع  
صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق  
تو مگر خود مرد صوفی نیستی  
گفتمش پوشیده خوشتر سر یار  
خوشتر آن باشد که سر دلبران  
گفت مکشوف و برهنه بی غلول  
پرده بردار و برهنه گو که من  
گفتم ار عریان شود او در عیان  
آرزو می خواه لیک اندازه خواه  
آفتابی کز وی این عالم فروخت  
فتنه و آشوب و خونریزی مجوی  
این ندارد آخر از آغاز گوی

ادامه متن در جلسه 46

## جلسه چهل و ششم:

---> بخش دوم

ادامه...

خلوت طلبیدن آن ولی از پادشاه جهت دریافتن رنج کنیزک

دور کن هم خویش و هم بیگانه را

گفت ای شه خلوتی کن خانه را

کس ندارد گوش در دهلیزها  
خانه خالی ماند و یک دیار نه  
نرم نرمک گفت شهر تو کجاست  
واندر آن شهر از قرابت کیستت  
دست بر نبضش نهاد و یک بیک  
چون کسی را خار در پایش جهد  
وز سر سوزن همی جوید سرش  
خار در پا شد چنین دشواریاب  
خار در دل گر بدیدی هر خسی  
کس به زیر دم خر خاری نهد  
بر جهد وان خار محکم تر زند  
خر ز بهر دفع خار از سوز و درد  
آن حکیم خارچین استاد بود  
زان کنیزک بر طریق داستان  
با حکیم او قصه‌ها می گفت فاش  
سوی قصه گفتنش می داشت گوش  
تا که نبض از نام کی گردد جهان  
دوستان و شهر او را برشمرد  
گفت چون بیرون شدی از شهر خویش  
نام شهری گفت و زان هم در گذشت  
خواجگان و شهرها را یک به یک  
شهر شهر و خانه خانه قصه کرد  
نبض او بر حال خود بد بی گزند  
نبض جست و روی سرخ و زرد شد  
چون ز رنجور آن حکیم این راز یافت  
گفت کوی او کدامست در گذر  
گفت دانستم که رنجت چیست زود  
شاد باش و فارغ و آمن که من  
من غم تو می خورم تو غم مخور

تا بیرسم زین کنیزک چیزها  
جز طبیب و جز همان بیمار نه  
که علاج اهل هر شهری جداست  
خویشی و پیوستگی با چیستت  
باز می‌پرسید از جور فلک  
پای خود را بر سر زانو نهد  
ور نیابد می‌کند با لب ترش  
خار در دل چون بود وا ده جواب  
دست کی بودی غمان را بر کسی  
خر نداند دفع آن بر می‌جهد  
عاقلی باید که خاری برکند  
جفته می‌انداخت صد جا زخم کرد  
دست می‌زد جایجا می‌آزمود  
باز می‌پرسید حال دوستان  
از مقام و خواجگان و شهر و باش  
سوی نبض و جستنش می داشت هوش  
او بود مقصود جانش در جهان  
بعد از آن شهری دگر را نام برد  
در کدامین شهر بودستی تو بیش  
رنگ روی و نبض او دیگر نگشت  
باز گفت از جای و از نان و نمک  
نه رگش جنبید و نه رخ گشت زرد  
تا بیرسید از سمرقند چو قند  
کز سمرقندی زرگر فرد شد  
اصل آن درد و بلا را باز یافت  
او سر پل گفت و کوی غاتفر  
در خلاصت سحرها خواهم نمود  
آن کنم با تو که باران با چمن  
بر تو من مشفق ترم از صد پدر

گرچه از تو شه کند بس جست و جو  
آن مرادت زودتر حاصل شود  
زود گردد با مراد خویش جفت  
سر او سرسبزی بستان شود  
پرورش کی یافتندی زیر کان  
کرد آن رنجور را آمن ز بیم  
وعده‌ها باشد مجازی تا سه گیر  
وعده‌ی نا اهل شد رنج روا  
شاه را زان شمه‌ای آگاه کرد  
حاضر آریم از پی این درد را  
با زر و خلعت بده او را غرور

هان و هان این راز را با کس مگو  
خانه‌ی اسرار تو چون دل شود  
گفت پیغامبر که هر که سر نهفت  
دانه چون اندر زمین پنهان شود  
زر و نقره گر نبودندی نهان  
وعده‌ها و لطفهای آن حکیم  
وعده‌ها باشد حقیقی دل‌پذیر  
وعده‌ی اهل کرم گنج روان  
بعد از آن برخاست و عزم شاه کرد  
گفت تدبیر آن بود کان مرد را  
مرد زرگر را بخوان زان شهر دور

فرستادن پادشاه رسولان به سمرقند به آوردن زرگر

حاذقان و کافیان بس عدول  
پیش آن زرگر ز شاهنشاه بشیر  
فاش اندر شهرها از تو صفت  
اختیارت کرد زیرا مهتری  
چون بیایی خاص باشی و ندیم  
غره شد از شهر و فرزندان برید  
بی‌خبر کان شاه قصد جاننش کرد  
خونبهای خویش را خلعت شناخت  
خود به پای خویش تا س القضا  
گفت عزرائیل رو آری بری  
اندر آوردش به پیش شه طبیب  
تا بسوزد بر سر شمع طراز  
مخزن زر را بدو تسلیم کرد  
آن کنیزک را بدین خواجه بده  
آب وصلش دفع آن آتش شود

شه فرستاد آن طرف یک دو رسول  
تا سمرقند آمدند آن دو امیر  
کای لطیف استاد کامل معرفت  
نک فلان شه از برای زرگری  
اینک این خلعت بگیر و زر و سیم  
مرد مال و خلعت بسیار دید  
اندر آمد شادمان در راه مرد  
اسپ تازی برنشست و شاد تاخت  
ای شده اندر سفر با صد رضا  
در خیالش ملک و عز و مهتری  
چون رسید از راه آن مرد غریب  
سوی شاهنشاه بردندش بناز  
شاه دید او را بسی تعظیم کرد  
پس حکیمش گفت کای سلطان مه  
تا کنیزک در وصالش خوش شود

جفت کرد آن هر دو صحبت جوی را	شه بدو بخشید آن مه روی را
تا به صحت آمد آن دختر تمام	مدت شش ماه می‌راندند کام
تا بخورد و پیش دختر می‌گذاخت	بعد از آن از بهر او شربت بساخت
جان دختر در وبال او نماند	چون ز رنجوری جمال او نماند
اندک‌اندک در دل او سرد شد	چونک زشت و ناخوش و رخ زرد شد
عشق نبود عاقبت ننگی بود	عشق‌هایی کز پی رنگی بود
تا نرفتی بر وی آن بد داوری	کاش کان هم ننگ بودی یکسری
دشمن جان وی آمد روی او	خون دوید از چشم همچون جوی او
ای بسی شه را بکشته فر او	دشمن طاووس آمد پر او
ریخت این صیاد خون صاف من	گفت من آن آهوم کز ناف من
سر بریدندش برای پوستین	ای من آن روباه صحرا کز کمین
ریخت خونم از برای استخوان	ای من آن پیلی که زخم پیلبان
می‌نداند که نخسپد خون من	آنک کشتستم پی مادون من
خون چون من کس چنین ضایع کیست	بر منست امروز و فردا بر ویست
باز گردد سوی او آن سایه باز	گر چه دیوار افکند سایه‌ی دراز
سوی ما آید نداها را صدا	این جهان کوهست و فعل ما ندا
آن کنیزک شد ز عشق و رنج پاک	این بگفت و رفت در دم زیر خاک
زائک مرده سوی ما آینده نیست	زائک عشق مردگان پاینده نیست
هر دمی باشد ز غنچه تازه‌تر	عشق زنده در روان و در بصر
کز شراب جان‌فزایت ساقیست	عشق آن زنده‌گزین کو باقیست
یافتند از عشق او کار و کیا	عشق آن بگزین که جمله انبیا
با کریمان کارها دشوار نیست	تو مگو ما را بدان شه بار نیست

بیان آنک کشتن و زهر دادن مرد زرگر به اشارت الهی بود نه به هوای نفس و تامل  
فاسد

نه پی اومید بود و نه ز بیم	کشتن آن مرد بر دست حکیم
تا نیامد امر و الهام اله	او نکشتش از برای طبع شاه
سر آن را در نیابد عام خلق	آن پسر را کش خضر ببرید حلق

آنک از حق یابد او وحی و جواب  
آنک جان بخشد اگر بکشد رواست  
همچو اسمعیل پیشش سر بنه  
تا بماند جانت خندان تا ابد  
عاشقان آنکه شراب جان کشند  
شاه آن خون از پی شهوت نکرد  
تو گمان بردی که کرد آلودگی  
بهر آنست این ریاضت وین جفا  
بهر آنست امتحان نیک و بد  
گر نبودی کارش الهام اله  
پاک بود از شهوت و حرص و هوا  
گر خضر در بحر کشتی را شکست  
وهم موسی با همه نور و هنر  
آن گل سرخست تو خونش مخوان  
گر بدی خون مسلمان کام او  
می بلرزد عرش از مدح شقی  
شاه بود و شاه بس آگاه بود  
آن کسی را کش چنین شاهی کشد  
گر ندیدی سود او در قهر او  
بچه می لرزد از آن نیش حجام  
نیم جان بستاند و صد جان دهد  
تو قیاس از خویش می گیری ولیک

هرچه فرماید بود عین صواب  
نایبست و دست او دست خداست  
شاد و خندان پیش تیغش جان بده  
همچو جان پاک احمد با احد  
که به دست خویش خوبانشان کشند  
تو رها کن بدگمانی و نبرد  
در صفا غش کی هلد پالودگی  
تا بر آرد کوره از نقره جفا  
تا بجوشد بر سر آرد زر زبید  
او سگی بودی دراننده نه شاه  
نیک کرد او لیک نیک بد نما  
صد درستی در شکست خضر هست  
شد از آن محجوب تو بی پر مپر  
مست عقلست او تو مجنونش مخوان  
کافرم گر بردمی من نام او  
بدگمان گردد ز مدحش متقی  
خاص بود و خاصی الله بو  
سوی بخت و بهترین جاهی کشد  
کی شدی آن لطف مطلق قهرجو  
مادر مشفق در آن دم شادکام  
آنچ در وهمت نیاید آن دهد  
دور دور افتاده ای بنگر تو نیک

## جلسه چهل و هفتم:

خلاصه‌ی داستان:

داستان های مثنوی به نثر

دکتر محمود فتوحی

دفتر اول

\*\*\*

## 1. پادشاه و کنیزک

پادشاه قدرتمند و توانایی، روزی برای شکار با درباریان خود به صحرا رفت، در راه کنیزک زیبایی دید و عاشق او شد. پول فراوان داد و دخترک را از اربابش خرید، پس از مدتی که با کنیزک بود. کنیزک بیمار شد و شاه بسیار غمناک گردید. از سراسر کشور، پزشکان ماهر را برای درمان او به دربار فرا خواند، و گفت: جان من به جان این کنیزک وابسته است، اگر او درمان نشود، من هم خواهم مرد. هر کس جانان مرا درمان کند، طلا و مروارید فراوان به او می‌دهم. پزشکان گفتند: ما جانبازی می‌کنیم و با همفکری و مشاوره او را حتماً درمان می‌کنیم. هر یک از ما یک مسیح شفادهنده است. پزشکان به دانش خود مغرور بودند و یادی از خدا نکردند. خدا هم عجز و ناتوانی آنها را به ایشان نشان داد. پزشکان هر چه کردند، فایده نداشت. دخترک از شدت بیماری مثل موی، باریک و لاغر شده بود. شاه یکسره گریه می‌کرد. داروها، جواب معکوس می‌داد. شاه از پزشکان ناامید شد. و پابرنه به مسجد رفت و در محراب مسجد به گریه نشست. آنقدر گریه کرد که از هوش رفت. وقتی به هوش آمد، دعا کرد. گفت ای خدای بخشنده، من چه بگویم، تو اسرار درون مرا به روشنی می‌دانی. ای خدایی که همیشه پشتیبان ما بوده‌ای، بار دیگر ما اشتباه کردیم. شاه از جان و دل دعا کرد، ناگهان دریای بخشش و لطف خداوند جوشید، شاه در میان گریه به خواب رفت. در خواب دید که یک پیرمرد زیبا و نورانی به او می‌گوید: ای شاه مژده بده که خداوند دعایت را قبول کرد، فردا مرد ناشناسی به دربار می‌آید. او پزشک دانایی است. درمان



هر دردی را می‌داند، صادق است و قدرت خدا در روح اوست. منتظر او باش. فردا صبح هنگام طلوع خورشید، شاه بر بالای قصر خود منتظر نشسته بود، ناگهان مرد دانای خوش سیما از دور پیدا شد، او مثل آفتاب در سایه بود، مثل ماه می‌درخشید. بود و نبود. مانند خیال، و رؤیا بود. آن صورتی که شاه در رؤیای مسجد دیده بود در چهره این مهمان بود. شاه به استقبال رفت. اگر چه آن مرد غیبی را ندیده بود اما بسیار آشنا به نظر می‌آمد. گویی سالها با هم آشنا بوده‌اند. و جانیشان یکی بوده است. شاه از شادی، در پوست نمی‌گنجید. گفت ای مرد: محبوب حقیقی من تو بوده‌ای نه کنیزک. کنیزک، ابزار رسیدن من به تو بوده است. آنگاه مهمان را بوسید و دستش را گرفت و با احترام بسیار به بالای قصر برد. پس از صرف غذا و رفع خستگی راه، شاه پزشک را پیش کنیزک برد و قصه بیماری او را گفت: حکیم، دخترک را معاینه کرد. و آزمایش‌های لازم را انجام داد. و گفت: همه داروهای آن پزشکان بیفایده بوده و حال مریض را بدتر کرده، آنها از حال دختر بی‌خبر بودند و معالجه تن می‌کردند. حکیم بیماری دخترک را کشف کرد، اما به شاه نگفت. او فهمید دختر بیمار دل است. تنش خوش است و گرفتار دل است. عاشق است. عاشق است. عاشقی پیداست از زاری دل نیست بیماری چو بیماری دل درد عاشق با دیگر دردها فرق دارد. عشق آینه اسرار خداست. عقل از شرح عشق ناتوان است. شرح عشق و عاشقی را فقط خدا می‌داند. حکیم به شاه گفت: خانه را خلوت کن! همه بروند بیرون، حتی خود شاه. من می‌خواهم از این دخترک چیزهایی بپرسم. همه رفتند، حکیم ماند و دخترک. حکیم آرام آرام از دخترک پرسید: شهر تو کجاست؟ دوستان و خویشان تو کی هستند؟ پزشک نبض دختر را گرفته بود و می‌پرسید و دختر جواب می‌داد. از شهرها و مردمان مختلف پرسید، از بزرگان شهرها پرسید، نبض آرام بود، تا به شهر سمرقند رسید، ناگهان نبض دختر تند شد و صورتش سرخ شد. حکیم از محله‌های شهر سمرقند پرسید. نام کوچۀ غاتفر، نبض را شدیدتر کرد. حکیم

فهمید که دخترک با این کوچه دل بستگی خاصی دارد. پرسید و پرسید تا به نام جوان زرگر در آن کوچه رسید، رنگ دختر زرد شد، حکیم گفت: بیماریت را شناختم، بزودی تو را درمان می‌کنم. این راز را با کسی نگوئی. راز مانند دانه است اگر راز را در دل حفظ کنی مانند دانه از خاک می‌روید و سبزه و درخت می‌شود. حکیم پیش شاه آمد و شاه را از کار دختر آگاه کرد و گفت: چاره درد دختر آن است که جوان زرگر را از سمرقند به اینجا بیاوری و با زر و پول و او را فریب دهی تا دختر از دیدن او بهتر شود. شاه دو نفر دانای کار دان را به دنبال زرگر فرستاد. آن دو زرگر را یافتند او را ستودند و گفتند که شهرت و استادی تو در همه جا پخش شده، شاهنشاه ما تو را برای زرگری و خزانه داری انتخاب کرده است. این هدیه‌ها و طلاها را برایت فرستاده و از تو دعوت کرده تا به دربار بیایی، در آنجا بیش از این خواهی دید. زرگر جوان، گول مال و زر را خورد و شهر و خانواده‌اش را رها کرد و شادمان به راه افتاد. او نمی‌دانست که شاه می‌خواهد او را بکشد. سوار اسب تیزپای عربی شد و به سمت دربار به راه افتاد. آن هدیه‌ها خون بهای او بود. در تمام راه خیال مال و زر در سر داشت. وقتی به دربار رسیدند حکیم او را به گرمی استقبال کرد و پیش شاه برد، شاه او را گرمی داشت و خزانه‌های طلا را به او سپرد و او را سرپرست خزانه کرد. حکیم گفت: ای شاه اکنون باید کنیزک را به این جوان بدهی تا بیماریش خوب شود. به دستور شاه کنیزک با جوان زرگر ازدواج کردند و شش ماه در خوبی و خوشی گذراندند تا حال دخترک خوب خوب شد. آنگاه حکیم دارویی ساخت و به زرگر داد. جوان روز بروز ضعیف می‌شد. پس از یکماه زشت و مریض و زرد شد و زیبایی و شادابی او از بین رفت و عشق او در دل دخترک ســـــرد شـــــد: عشق‌هایی کـــــز پـــــی رنگـــــی بـــــود عشق نـــــبـــــود عاقبت ننگـــــی بـــــود زرگر جوان از دو چشم خون می‌گریست. روی زیبا دشمن جانش بود مانند طاووس که پرهای زیبایش دشمن اویند. زرگر نالید و گفت: من مانند آن

آهویی هستم که صیاد برای نافه خوشبو خون او را می‌ریزد. من مانند روباهی هستم که به خاطر پوست زیبایش او را می‌کشند. من آن فیل هستم که برای استخوان عاج زیبایش خونش را می‌ریزند. ای شاه مرا کشتی. اما بدان که این جهان مانند کوه است و کارهای ما مانند صدا در کوه می‌پیچد و صدای اعمال ما دوباره به ما برمی‌گردد. زرگر آنگاه لب فروبست و جان داد. کنیزک از عشق او خلاص شد. عشق او عشق صورت بود. عشق بر چیزهای ناپایدار. پایدار نیست. عشق زنده، پایدار است. عشق به معشوق حقیقی که پایدار است. هر لحظه چشم و جان را تازه تازه‌تر می‌کند مثل غنچه. عشق حقیقی را انتخاب کن، که همیشه باقی است. جان ترا تازه می‌کند. عشق کسی را انتخاب کن که همه پیامبران و بزرگان از عشق او به والایی و بزرگی یافتند. و مگو که ما را به درگاه حقیقت راه نیست در نزد کریمان و بخشندگان بزرگ کارها دشوار نیست.

\* \* \*

— — —

## جلسه چهل و هشتم:

دفتر پنجم، بیت 2228

حکایت در بیان توبه‌ی نصوح ...

بد ز دلاکی زن او را فتوح  
مردی خود را همی کرد او نهان  
در دغا و حيله بس چالاک بود  
بو نبرد از حال و سر آن هوس

بود مردی پیش ازین نامش نصوح  
بود روی او چو رخسار زنان  
او به حمام زنان دلاک بود  
سالها می‌کرد دلاکی و کس

زنانک آواز و رخس زن وار بود	لیک شهوت کامل و بیدار بود
چادر و سربند پوشیده و نقاب	مرد شهوانی و در غره‌ی شباب
دختران خسروان را زین طریق	خوش همی مالید و می‌شست آن عشیق
توبه‌ها می‌کرد و پا در می‌کشید	نفس کافر توبه‌اش را می‌درید
رفت پیش عارفی آن زشت کار	گفت ما را در دعایی یاد دار
سر او دانست آن آزادمرد	لیک چون حلم خدا پیدا نکرد
بر لبش قفلست و در دل رازها	لب خموش و دل پر از آوازا
عارفان که جام حق نوشیده‌اند	رازها دانسته و پوشیده‌اند
هر کرا اسرار کار آموختند	مهر کردند و دهانش دوختند
سست خندید و بگفت ای بدنهاد	زنانک دانی ایزدت توبه دهاد

در بیان آنک دعای عارف واصل و درخواست او از حق هم‌چو درخواست حقست از خویشتن کی کنت له سمعا و بصرا و لسانا و یدا و قوله و ما رمیت اذ رمیت و لکن الله رمی

آن دعا از هفت گردون در گذشت	کار آن مسکین به آخر خوب گشت
که آن دعای شیخ نه چون هر دعاست	فانی است و گفت او گفت خداست
چون خدا از خود سال و کد کند	پس دعای خویش را چون رد کند
یک سبب انگیخت صنع ذوالجلال	که رهانیدش ز نفرین و وبال
اندر آن حمام پر می‌کرد طشت	گوهری از دختر شه یاوه گشت
گوهری از حلقه‌های گوش او	یاوه گشت و هر زنی در جست و جو
پس در حمام را بستند سخت	تا بجویند اولش در پیچ رخت
رختها جستند و آن پیدا نشد	دزد گوهر نیز هم رسوا نشد
پس به جد جستن گرفتند از گزاف	در دهان و گوش و اندر هر شکاف
در شکاف تحت و فوق و هر طرف	جست و جو کردند دری خوش صدف
بانگ آمد که همه عریان شوید	هر که هستید ار عجوز و گر نوید
یک به یک را حاجبه جستن گرفت	تا پدید آید گهردانه‌ی شگفت
آن نصح از ترس شد در خلوتی	روی زرد و لب کبود از خشیتی
پیش چشم خویش او می‌دید مرگ	رفت و می‌لرزید او مانند برگ

توبه‌ها و عهد‌ها بشکسته‌ام	گفت یارب بارها برگشته‌ام
تا چنین سیاهی در رسید	کرده‌ام آنها که از من می‌سزید
وہ که جان من چه سختیها کشد	نوبت جستن اگر در من رسد
در مناجاتم ببین بوی جگر	در جگر افتاده‌استم صد شرر
دامن رحمت گرفتم داد داد	این چنین اندوه کافر را مباد
یا مرا شیری بخوردی در چرا	کاشکی مادر نزادی مر مرا
که ز هر سوراخ مارم می‌گزد	ای خدا آن کن که از تو می‌سزد
ورنه خون گشتی درین رنج و حنین	جان سنگین دارم و دل آهنین
پادشاهی کن مرا فریاد رس	وقت تنگ آمد مرا و یک نفس
توبه کردم من ز هر ناکردنی	گر مرا این بار ستاری کنی
تا ببندم بهر توبه صد کمر	توبه‌ام بپذیر این بار دگر
پس دگر مشنو دعا و گفتنم	من اگر این بار تقصیری کنم
که در افتادم به جلاد و عوان	این همی زارید و صد قطره روان
هیچ ملحد را مبادا این حنین	تا نمیرد هیچ افرنگی چنین
روی عزرائیل دیده پیش پیش	نوحه‌ها کرد او بر جان خویش
که آن در و دیوار با او گشت جفت	ای خدا و ای خدا چندان بگفت
بانگ آمد از میان جست و جو	در میان یارب و یارب بد او

نوبت جستن رسیدن به نصوح و آواز آمدن که همه را جستیم نصوح را بجویید و بیهوش شدن نصوح از آن هیبت و گشاده شدن کار بعد از نهایت بستگی ...

گشت بیهوش آن زمان پرید روح	جمله را جستیم پیش آی ای نصوح
هوش و عقلش رفت شد او چون جماد	هم‌چو دیوار شکسته در فتاد
سر او با حق پیوست آن زمان	چونک هوشش رفت از تن بی‌امان
باز جانش را خدا در پیش خواند	چون تهی گشت و وجود او نماند
در کنار رحمت دریا فتاد	چون شکست آن کشتی او بی‌مراد
موج رحمت آن زمان در جوش شد	جان به حق پیوست چون بی‌هوش شد
رفت شادان پیش اصل خویشتن	چون که جانش وا رهید از ننگ تن
پای بسته پر شکسته بنده‌ای	جان چو باز و تن مرورا کنده‌ای

چونک هوشش رفت و پایش بر گشاد  
چونک دریاهاى رحمت جوش کرد  
ذره‌ی لاغر شگرف و زفت شد  
مرده‌ی صدساله بیرون شد ز گور  
این همه روی زمین سرسبز شد  
گرگ با بره حریف می شده

می‌پرد آن باز سوی کيقباد  
سنگها هم آب حیوان نوش کرد  
فرش خاکی اطلس و زربفت شد  
دیو ملعون شد به خوبی رشک حور  
چوب خشک اشکوفه کرد و نغز شد  
نامیدان خوش‌رگ و خوش پی شد

یافته شدن گوهر و حلالی خواستن حاجبکان و کنیزکان شاه‌زاده از نصح

بعد از آن خوفی هلاک جان بده  
بانگ آمد ناگهان که رفت بیم  
یافت شد و اندر فرح در بافتیم  
از غریو و نعره و دستک زدن  
آن نصح رفته باز آمد به خویش  
می حلالی خواست از وی هر کسی  
بد گمان بردیم و کن ما را حلال  
زانک ظن جمله بر وی بیش بود  
خاص دلاکش بد و محرم نصح  
گوهر ار بردست او بردست و بس  
اول او را خواست جستن در نبرد  
تا بود کان را بیندازد به جا  
این حلالیها ازو می خواستند  
گفت بد فضل خدای دادگر  
چه حلالی خواست می‌باید ز من  
آنچ گفتندم ز بد از صد یکیست  
کس چه می‌داند ز من جز اندکی  
من همی دانم و آن ستار من  
اول ابلیسی مرا استاد بود  
حق بدید آن جمله را نادیده کرد

مژده‌ها آمد که اینک گم شده  
یافت شد گم گشته آن در یتیم  
مژدگانی ده که گوهر یافتیم  
پر شده حمام قد زال الحزن  
دید چشمش تابش صد روز بیش  
بوسه می‌دادند بر دستش بسی  
گوشت تو خوردیم اندر قیل و قال  
زانک در قربت ز جمله پیش بود  
بلک هم‌چون دو تنی یک گشته روح  
زو ملازم‌تر به خاتون نیست کس  
بهر حرمت داشتش تاخیر کرد  
اندرین مهلت رهاند خویش را  
وز برای عذر برمی‌خاستند  
ورنه زآنچم گفته شد هستم بتر  
که منم مجرم‌تر اهل زمن  
بر من این کشفست ار کس را شک نیست  
از هزاران جرم و بد فعلم یکی  
جرمها و زشتی کردار من  
بعد از آن ابلیس پیشم باد بود  
تا نگردم در فضیحت روی زر

توبه‌ی شیرین چو جان روزیم کرد  
طاعت ناکرده آورده گرفت  
هم‌چو بخت و دولتم دلشاد کرد  
دوزخی بودم ببخشیدم بهشت  
گشت آویزان رسن در چاه من  
شاد و زفت و فربه و گلگون شدم  
در همه عالم نمی‌گنجم کنون  
ناگهان کردی مرا از غم جدا  
شکرهای تو نیاید در بیان  
خلق را یا لیت قومی یعلمون

باز رحمت پوستین دوزیم کرد  
هر چه کردم جمله ناکرده گرفت  
هم‌چو سرو و سوسنم آزاد کرد  
نام من در نامه‌ی پاکان نوشت  
آه کردم چون رسن شد آه من  
آن رسن بگرفتم و بیرون شدم  
در بن چاهی همی‌بودم زبون  
آفرینها بر تو بادا ای خدا  
گر سر هر موی من یابد زبان  
می‌زنم نعره درین روضه و عیون

باز خواندن شهزاده نصح را از بهر دلاکی بعد از استحکام توبه و قبول توبه و بهانه  
کردن او و دفع گفتن

دختر سلطان ما می‌خواندت  
تا سرش شویی کنون ای پارسا  
که بمالد یا بشوید با گلش  
وین نصح تو کنون بیمار شد  
که مرا والله دست از کار رفت  
از دل من کی رود آن ترس و گرم  
من چشیدم تلخی مرگ و عدم  
نشکنم تا جان شدن از تن جدا  
پا رود سوی خطر الا که خر

بعد از آن آمد کسی کز مرحمت  
دختر شاهت همی‌خواند بیا  
جز تو دلاکی نمی‌خواهد دلش  
گفت رو رو دست من بی‌کار شد  
رو کسی دیگر بجو اشتاب و تفت  
با دل خود گفت کز حد رفت جرم  
من بمردم یک ره و باز آمدم  
توبه‌ای کردم حقیقت با خدا  
بعد آن محنت کرا بار دگر

## جلسه چهل و نهم:

داستان دژ هوش‌ریا (قلعه ذات‌الصور)

حکایت آن پادشاه و وصیت کردن او سه پسر خویش را کی درین سفر در ممالک من  
فلان جا چنین ترتیب نهید و فلان جا چنین نواب نصب کنید اما الله الله به فلان قلعه  
مروید و گرد آن مگردید

هر سه صاحب فطنت و صاحب نظر	بود شاهی شاه را بد سه پسر
در سخا و در وغا و کر و فر	هر یکی از دیگری استوده تر
قره العینان شه هم چون سه شمع	پیش شه شه زادگان استاده جمع
می کشید آبی نخیل آن پدر	از ره پنهان ز عینین پسر
می رود سوی ریاض مام و باب	تا ز فرزند آب این چشمه شتاب
گشته جاری عینشان زین هر دو عین	تازه می باشد ریاض والدین
خشک گردد برگ و شاخ آن نخیل	چون شود چشمه ز بیماری علیل
که ز فرزندان شجر نم می کشید	خشکی نخلش همی گوید پدید
متصل با جانتان یا غافلین	ای بسا کاریز پنهان هم چنین
مایه ها تا گشته جسم تو سمین	ای کشیده ز آسمان و از زمین
کانچ بگرفتی همی باید گزارد	عاریه ست این کم همی باید فشارد
روح را باش آن دگرها بیه دست	جز نفخت کان ز وهاب آمدست
نی بنسبت با صنیع محکمش	بیهده نسبت به جان می گویمش

بیان استمداد عارف از سرچشمه‌ی حیات ابدی و مستغنی شدن او از استمداد و  
اجتذاب از چشمه‌های آبهای بی‌وفا کی علامه ذالک التجافی عن دار الغرور کی آدمی  
چون بر مددهای آن چشمه‌ها اعتماد کند در طلب چشمه‌ی باقی دایم سست شود

**کاری ز درون جان تو می باید  
کز عاریه‌ها ترا دری نگشاید**

**یک چشمه‌ی آب از درون خانه**



## به زان جویی که آن زیرون آید

حبذا کاریز اصل چیزها  
تو ز صد ینبوع شربت می کشی  
چون بجوشید از درون چشمه‌ی سنی  
قره‌العینت چو ز آب و گل بود  
قلعه را چون آب آید از برون  
چونک دشمن گرد آن حلقه کند  
آب بیرون را ببرند آن سپاه  
آن زمان یک چاه شوری از درون  
قاطع الاسباب و لشکرهای مرگ  
در جهان نبود مددشان از بهار  
زان لقب شد خاک را دار الغرور  
پیش از آن بر راست و بر چپ می‌دوید  
او بگفتی مر ترا وقت غمان  
چون سپاه رنج آمد بست دم

...

روان شدن شه‌زادگان در ممالک پدر بعد از وداع کردن ایشان شاه را و اعادت کردن شاه  
وقت وداع وصیت را الی آخره

عزم ره کردند آن هر سه پسر  
در طواف شهرها و قلعه‌هاش  
دست‌بوس شاه کردند و وداع  
هر کجاتان دل کشد عازم شوید  
غیر آن یک قلعه نامش هس‌ربا  
الله الله زان دز ذات الصور  
رو و پشت برجهاش و سقف و پست  
هم‌چو آن حجره‌ی زلیخا پر صور  
سوی املاک پدر رسم سفر  
از پی تدبیر دیوان و معاش  
پس بدیشان گفت آن شاه مطاع  
فی امان الله دست افشان روید  
تنگ آرد بر کله‌داران قبا  
دور باشید و بترسید از خطر  
جمله تمثال و نگار و صورتست  
تا کند یوسف بناکامش نظر

چونک یوسف سوی او می ننگرید  
تا به هر سو که نگرد آن خوش عذار  
بهر دیده روشنان یزدان فرد  
تا بهر حیوان و نامی که نگزند  
بهر این فرمود با آن اسپه او  
از قدح گر در عطش آبی خورید  
آنک عاشق نیست او در آب در  
صورت عاشق چو فانی شد درو  
حسن حق بینند اندر روی حور  
غیرتش بر عاشقی و صادقست  
دیو اگر عاشق شود هم گوی برد  
اسلم الشیطان آنجا شد پدید  
این سخن پایان ندارد ای گروه  
هین مبادا که هوستان ره زند  
از خطر پرهیز آمد مفترض  
در فرج جویی خرد سر تیز به  
گر نمی گفت این سخن را آن پدر  
خود بدان قلعه نمی شد خیلشان  
کان نبد معروف بس مهجور بود  
چون بکرد آن منع دلشان زان مقال  
رغبتی زین منع در دلشان برست  
کیست کز ممنوع گردد ممتنع  
نهی بر اهل تقی تبغیض شد  
پس ازین یغوی به قوما کثیر  
پس بگفتندش که خدمتها کنیم  
رو نگردانیم از فرمان تو  
لیک استثنا و تسییح خدا  
ذکر استثنا و حزم ملتوی  
صد کتاب ار هست جز یک باب نیست

خانه را پر نقش خود کرد آن مکید  
روی او را بیند او بی اختیار  
شش جهت را مظهر آیات کرد  
از ریاض حسن ربانی چرند  
حیث ولیتم فثم وجهه  
در درون آب حق را ناظرید  
صورت صورت خود بیند ای صاحب بصر  
پس در آب اکنون کرا بیند بگو  
هم چو مه در آب از صنع غیور  
غیرتش بر دیو و بر استور نیست  
جبرئیلی گشت و آن دیوی بمرد  
که یزیدی شد ز فضلش بایزید  
هین نگه دارید زان قلعه وجوه  
که فتید اندر شقاوت تا ابد  
بشنوید از من حدیث بی غرض  
از کمین گاه بلا پرهیز به  
ور نمی فرمود زان قلعه حذر  
خود نمی افتاد آن سو میلشان  
از قلاع و از مناهج دور بود  
در هوس افتاد و در کوی خیال  
که نباید سر آن را باز جست  
چونک الانسان حریص ما منع  
نهی بر اهل هوا تحریض شد  
هم ازین یهدی به قلبا خبیر  
بر سمعنا و اطعناها تنیم  
کفر باشد غفلت از احسان تو  
ز اعتماد خود بد از ایشان جدا  
گفته شد در ابتدای مثنوی  
صد جهت را قصد جز محراب نیست

این طرق را مخلصش یک خانه است  
گونه‌گونه خوردنیها صد هزار  
از یکی چون سیر گشتی تو تمام  
در مجاعت پس تو احوال دیده‌ای  
گفته بودیم از سقام آن کنیز  
کان طبیبان هم‌چو اسپ بی‌عذار  
ناشده واقف که نک بر پشت ما  
نیست سرگردانی ما زین لگام  
ما پی گل سوی بستان‌ها شده  
آن طبیبان آن‌چنان بنده‌ی سبب  
...

این هزاران سنبل از یک دانه است  
جمله یک چیزست اندر اعتبار  
سرد شد اندر دلت پنجه طعام  
که یکی را صد هزاران دیده‌ای  
وز طبیبان و قصور فهم نیز  
غافل و بی‌بهره بودند از سوار  
رایض و چستیست استادی‌نما  
جز ز تصریف سوار دوست‌کام  
گل نموده آن و آن خاری بده  
گشته‌اند از مکر یزدان محتجب

رفتن پسران سلطان به حکم آنک الانسان حریص علی ما منع

این سخن پایان ندارد آن فریق  
بر درخت گندم منهی زدند  
چون شدند از منع و نهیش گرم‌تر  
بر ستیز قول شاه مجتبی  
آمدند از رغم عقل پندتوز  
اندر آن قلعه‌ی خوش ذات‌الصور  
پنج از آن چون حس به سوی رنگ و بو  
زان هزاران صورت و نقش و نگار  
زین قدح‌های صور کم‌باش مست  
از قدح‌های صور بگذر مه‌ایست  
سوی باده‌بخش بگشا پهن فم  
آدما معنی دلبندم بجوی  
صورت از بی‌صورت آید در وجود  
کمترین عیب مصور در خصال  
حیرت محض آردت بی‌صورتی

بر گرفتند از پی آن دز طریق  
از طولیله‌ی مخلصان بیرون شدند  
سوی آن قلعه بر آوردند سر  
تا به قلعه‌ی صبرسوز هوش‌با  
در شب تاریک بر گشته ز روز  
پنج در در بحر و پنجی سوی بر  
پنج از آن چون حس باطن رازجو  
می‌شدند از سو به سو خوش بی‌قرار  
تا نگریدی بت‌تراش و بت‌پرست  
باده در جامست لیک از جام نیست  
چون رسد باده نیاید جام کم  
ترک قشر و صورت گندم بگوی  
هم‌چنانک از آتشی زادست دود  
چون پیایی بینیش آید ملال  
زاده صد گون آلت از بی‌آلتی

بی ز دستی دست‌ها بافد همی  
آنچنان که اندر دل از هجر و وصال  
هیچ ماند این مثر با اثر  
نوحه را صورت ضرر بی صورتست  
این مثل نالایقست ای مستدل

...

بی‌نهایت کیش‌ها و پیشه‌ها  
بر لب بام ایستاده قوم خوش  
صورت فکرتست بر بام مشید  
فعل بر ارکان و فکرت مکتتم  
آن صور در بزم کز جام خوشیست  
صورت مرد و زن و لعب و جماع  
صورت نان و نمک کان نعمتست  
در مصاف آن صورت تیغ و سپر  
مدرسه و تعلیق و صورت‌های وی  
این صور چون بنده‌ی بی‌صورتند  
این صور دارد ز بی‌صورت وجود  
خود ازو یابد ظهور انکار او  
صورت دیوار و سقف هر مکان  
گرچه خود اندر محل افتکار  
فاعل مطلق یقین بی‌صورتست

...

در تضرع جوی و در افنای خویش  
ور ز غیر صورتت نبود فره  
صورت شهری که آنجا می‌روی  
پس به معنی می‌روی تا لامکان  
صورت یاری که سوی او شوی  
پس بمعنی سوی بی‌صورت شدی  
پس حقیقت حق بود معبود کل

جان جان سازد مصور آدمی  
می‌شود بافیده گوناگون خیال  
هیچ ماند بانگ و نوحه با ضرر  
دست خایند از ضرر کش نیست دست  
حیله‌ی تفهیم را جهد المقل

جمله ظل صورت اندیشه‌ها  
هر یکی را بر زمین بین سایه‌اش  
و آن عمل چون سایه بر ارکان پدید  
لیک در تاثیر و وصلت دو به هم  
فایده‌ی او بی‌خودی و بیهشیست  
فایده‌ش بی‌هوشی وقت وقاع  
فایده‌ش آن قوت بی‌صورتست  
فایده‌ش بی‌صورتی یعنی ظفر  
چون به دانش متصل شد گشت طی  
پس چرا در نفی صاحب‌نعمتند  
چیست پس بر موجد خویشش جحود  
نیست غیر عکس خود این کار او  
سایه‌ی اندیشه‌ی معمار دان  
نیست سنگ و چوب و خشتی آشکار  
صورت اندر دست او چون آلتست

کز تفکر جز صور ناید به پیش  
صورتی کان بی‌تو زاید در تو به  
ذوق بی‌صورت کشیدت ای روی  
که خوشی غیر مکانست و زمان  
از برای مونس‌ی‌اش می‌روی  
گرچه زان مقصود غافل آمدی  
کز پی ذوقست سیران سبل

لیک بعضی رو سوی دم کرده‌اند  
لیک آن سر پیش این ضالان گم  
آن ز سر می‌یابد آن داد این ز دم  
چونک گم شد جمله جمله یافتند

گرچه سر اصلست سر گم کرده‌اند  
می‌دهد داد سری از راه دم  
قوم دیگر پا و سر کردند گم  
از کم آمد سوی کل بشتافتند

دیدن ایشان در قصر این قلعه‌ی ذات‌الصور نقش روی دختر شاه چین را و بیهوش  
شدن هر سه و در فتنه افتادن و تفحص کردن کی این صورت کیست

این سخن پایان ندارد آن گروه  
صورتی دیدند با حسن و شکوه

...



## جلسه پنجاه:

داستان دژ هوش‌ریا (قلعه ذات‌الصور)

بخش دوم

دفتر ششم، بیت 3583

حکایت آن پادشاه و وصیت کردن او سه پسر خویش را کی درین سفر در ممالک من  
فلان جا چنین ترتیب نهید و فلان جا چنین نواب نصب کنید اما الله الله به فلان قلعه  
مروید و گرد آن مگردید

بود شاهی شاه را بد سه پسر  
هر یکی از دیگری استوده‌تر  
پیش شه‌شاه‌زادگان استاده جمع

هر سه صاحب‌فطنت و صاحب‌نظر  
در سخا و در وغا و کر و فر  
قره‌العینان شه هم‌چون سه شمع

...

بیان استمداد عارف از سرچشمه‌ی حیات ابدی و مستغنی شدن او از استمداد و  
اجتذاب از چشمه‌های آبهای بی‌وفا کی علامه ذالک التجافی عن دار الغرور کی آدمی  
چون بر مددهای آن چشمه‌ها اعتماد کند در طلب چشمه‌ی باقی دایم سست شود

**کاری ز درون جان تو می‌باید  
کز عاریه‌ها ترا دری نگشاید**

**یک چشمه‌ی آب از درون خانه  
به زان جویی که آن ز بیرون آید**

فارغت آرد ازین کاریزها

حبذا کاریز اصل چیزها

...

روان شدن شه‌زادگان در ممالک پدر بعد از وداع کردن ایشان شاه را و اعادت کردن شاه  
وقت وداع وصیت را الی آخره

سوی املاک پدر رسم سفر  
از پی تدبیر دیوان و معاش  
پس بدیشان گفت آن شاه مطاع  
فی امان الله دست افشان روید  
تنگ آرد بر کله‌داران قبا  
دور باشید و بترسید از خطر  
جمله تمثال و نگار و صورتست

عزم ره کردند آن هر سه پسر  
در طواف شهرها و قلعه‌هاش  
دست‌بوس شاه کردند و وداع  
هر کجاتان دل کشد عازم شوید  
غیر آن یک قلعه نامش هشربا  
الله زان دز ذات الصور  
رو و پشت برجهاش و سقف و پست

...

هین نگه دارید زان قلعه وجوه  
که فتید اندر شقاوت تا ابد

این سخن پایان ندارد ای گروه  
هین مبادا که هوستان ره زند

...

ور نمی‌فرمود زان قلعه حذر  
خود نمی‌افتاد آن سو میلشان

گر نمی‌گفت این سخن را آن پدر  
خود بدان قلعه نمی‌شد خیلشان

کان نبد معروف بس مهجور بود  
چون بکرد آن منع دلشان زان مقال

از قلاع و از مناهج دور بود  
در هوس افتاد و در کوی خیال

...

## بخش دوم

صورت و معنی:

1. دیالکتیک عین و ذهن
2. رابطه عین و ذهن در اندیشه های بودایی
3. صورت و بی صورتی
4. قبض و بسطی در حقیقت و ذهن

رفتن پسران سلطان به حکم آنک الانسان حریص علی ما منع

این سخن پایان ندارد آن فریق  
بر درخت گندم منهی زدند  
چون شدند از منع و نهیش گرم تر  
بر ستیز قول شاه مجتبی  
آمدند از رغم عقل پندتوز  
اندر آن قلعه‌ی خوش ذات الصور  
پنج از آن چون حس به سوی رنگ و بو  
زان هزاران صورت و نقش و نگار  
زین قدح‌های صور کم‌باش مست  
از قدح‌های صور بگذر مه‌ایست  
سوی باده‌بخش بگشا پهن فم

بر گرفتند از پی آن دز طریق  
از طویله‌ی مخلصان بیرون شدند  
سوی آن قلعه بر آوردند سر  
تا به قلعه‌ی صبرسوز هش‌ربا  
در شب تاریک بر گشته ز روز  
پنج در در بحر و پنجی سوی بر  
پنج از آن چون حس باطن رازجو  
می‌شدند از سو به سو خوش بی‌قرار  
تا نگردي بت‌تراش و بت‌پرست  
باده در جامست لیک از جام نیست  
چون رسد باده نیاید جام کم

آدما معنی دلبندم بجوی

ترک قشر و صورت گندم بگوی

...

در تضرع جوی و در افنای خویش

کز تفکر جز صور ناید به پیش

...

دیدن ایشان در قصر این قلعه‌ی ذات‌الصور نقش روی دختر شاه چین را و بیهوش شدن هر سه و در فتنه افتادن و تفحص کردن کی این صورت کیست

این سخن پایان ندارد، آن گروه  
خوب‌تر زان دیده بودند آن فریق  
زانک افیونشان درین کاسه رسید  
کرد فعل خویش قلعه‌ی هش‌ربا  
تیر غمزه دوخت دل را بی‌کمان  
عشق صورت در دل شه‌زادگان  
اشک می‌بارید هر یک هم‌چو میغ  
ما کنون دیدیم شه ز آغاز دید  
آنچ در آینه می‌بیند جوان  
ز امر شاه خویش بیرون آمدیم  
سهل دانستیم قول شاه را  
نک در افتادیم در خندق همه  
در تفحص آمدند از اندهان  
بعد بسیاری تفحص در مسیر  
نه از طریق گوش بل از وحی هوش  
گفت نقش رشک پروینست این  
هم‌چو جان و چون جنین پنهانست او  
سوی او نه مرد ره دارد نه زن  
غیرتی دارد ملک بر نام او  
وای آن دل کش چنین سودا فتاد  
ترک مکر خویشتن گیر ای امیر

صورتی دیدند با حسن و شکوه  
لیک زین رفتند در بحر عمیق  
کاسه‌ها محسوس و افیون ناپدید  
هر سه را انداخت در چاه بلا  
الامان و الامان ای بی‌امان  
چون خلش می‌کرد مانند سنان  
دست می‌خایید و می‌گفت ای دریغ  
چندمان سوگند داد آن بی‌ندید  
پیر اندر خشت بیند بیش از آن  
با عنایات پدر یاغی شدیم  
وان عنایت‌های بی‌اشباه را  
کشته و خسته‌ی بلا بی‌ملحمه  
صورت کی بود عجب این در جهان  
کشف کرد آن راز را شیخی بصیر  
رازها بد پیش او بی‌روی پوش  
صورت شه‌زاده‌ی چینست این  
در مکتب پرده و ایوانست او  
شاه پنهان کرد او را از فتن  
که نپرد مرغ هم بر بام او  
هیچ کس را این چنین سودا مباد  
پا بکش پیش عنایت خوش بمیر



این به قدر حيله‌ی معدود نیست

زین حیل تا تو نمیری سود نیست

حکایت صدر جهان بخارا کی هر سایی کی به زبان بخواستی از صدقه‌ی عام بی دریغ او  
محروم شدی و آن دانشمند درویش ...

در بخارا خوی آن خواهیم اجل

بود با خواهندگان حسن عمل

...

گفت لیکن تا نمردی ای عنود

از جناب من نبردی هیچ جود

سر موتوا قبل موت این بود

کز پس مردن غنیمت‌ها رسد

غیر مردن هیچ فرهنگی دگر

در نگیرد با خدای ای حيله‌گ

یک عنایت به ز صد گون اجتهاد

جهد را خوفست از صد گون فساد

و آن عنایت هست موقوف ممات

تجربه کردند این ره را ثقات

بلک مرگش بی عنایت نیز نیست

بی عنایت هان و هان جایی مه‌ایست

آن زمرد باشد این افعی پیر

بی زمرد کی شود افعی ضریر

حکایت آن دو برادر یکی کوسه و یکی امرد در عزب خانه‌ای خفتند شبی اتفاقا ...

امردی و کوسه‌ای در انجمن

آمدند و مجمعی بد در وطن

...

بحث کردن آن سه شهزاده در تدبیر آن واقعه

رو به هم کردند هر سه مفتتن

هر سه را یک رنج و یک درد و حزن

هر سه در یک فکر و یک سودا ندیم

هر سه از یک رنج و یک علت سقیم

در خموشی هر سه را خطرت یکی

در سخن هم هر سه را حجت یکی

یک زمانی اشک‌ریزان جمله‌شان

بر سر خوان مصیبت خون‌فشان

یک زمان از آتش دل هر سه کس

بر زده با سوز چون مجمر نفس

مقاله برادر بزرگین

آن بزرگین گفت ای اخوان خیر

ما نه نر بودیم اندر نصح غیر

از چشم هر که به ما کردی گله  
ما همی گفتیم کم نال از حرج  
این کلید صبر را اکنون چه شد  
ما نمی گفتیم که اندر کش مکش  
مر سپه را وقت تنگاتنگ جنگ  
جمله عالم را نشان داده به صبر  
نوبت ما شد چه خیره سر شدیم  
ای دلی که جمله را کردی تو گرم  
ای زبان که جمله را ناصح بدی  
ای خرد کو پند شکرخای تو  
ای ز دلها برده صد تشویش را  
از غری ریش ار کنون دزدیده‌ای  
وقت پند دیگرانی های های  
چون به درد دیگران درمان بدی  
بانگ بر لشکر زدن بد ساز تو  
آنچ پنجه سال بافیدی به هوش  
از نوایت گوش یاران بود خوش  
سر بدی پیوسته خود را دم مکن  
بازی آن تست بر روی بساط

از بلا و فقر و خوف و زلزله  
صبر کن کالصبر مفتاح الفرج  
ای عجب منسوخ شد قانون چه شد  
اندر آتش هم‌چو زر خندید خوش  
گفته ما که هین مگردانید رنگ  
زانک صبر آمد چراغ و نور صدر  
چون زنان زشت در چادر شدیم  
گرم کن خود را و از خود دار شرم  
نوبت تو گشت از چه تن زدی  
دور تست این دم چه شد هیهای تو  
نوبت تو شد بجنبان ریش را  
پیش ازین بر ریش خود خندیده‌ای  
در غم خود چون زنانی وای وای  
درد مهمان تو آمد تن زدی  
بانگ بر زن چه گرفت آواز تو  
زان نسیج خود بغلتانی بیوش  
دست بیرون آر و گوش خود بکش  
پا و دست و ریش و سبلت گم مکن  
خویش را در طبع آر و در نشاط

ذکر آن پادشاه که آن دانشمند را به اکراه در مجلس آورد و بنشانند ساقی شراب بر  
دانشمند عرضه کرد ساغر پیش او داشت رو بگردانید و ترشی و تندی آغاز کرد شاه  
ساقی را گفت کی هین در طبعش آر ساقی چندی بر سرش کوفت و شرابش در خورد  
داد الی آخره

پادشاهی مست اندر بزم خوش  
کرد اشارت کش درین مجلس کشید  
پس کشیدندش به شه بی اختیار  
عرضه کردش می نپذیرفت او به خشم

می گذشت آن یک فقیهی بر درش  
وان شراب لعل را با او چشید  
شست در مجلس ترش چون زهر مار  
از شه و ساقی بگردانید چشم

خوشر آید از شرابم زهر ناب

که به عمر خود نخوردستم شراب

...

روان گشتن شاهزادگان بعد از تمام بحث و ماجرا به جانب ولایت چین سوی معشوق و مقصود تا به قدر امکان به مقصود نزدیک تر باشند ...

هر چه بود ای یار من آن لحظه بود	این بگفتند و روان گشتند زود
بعد از آن سوی بلاد چین شدند	صبر بگزیدند و صدیقین شدند
راه معشوق نهان بر داشتند	والدین و ملک را بگذاشتند
عشقشان بی پا و سر کرد و فقیر	هم چو ابراهیم ادهم از سریر
خویش را افکند اندر آتشی	یا چو ابراهیم مرسل سرخوشی
پیش عشق و خنجرش حلقی کشید	یا چو اسمعیل صبار مجید

حکایت امرء القیس کی پادشاه عرب بود و به صورت عظیم به جمال بود یوسف وقت خود بود و زنان عرب چون زلیخا مرده‌ی او و ...

...

هم چو مرغان گشته هر سو دانه چین	جان این سه شه‌بچه هم گرد چین
زانک رازی با خطر بود و خطیر	زهره نی تا لب گشایند از ضمیر
عشق خشم آلوده زه کرده کمان	صد هزاران سر بیپولی آن زمان
خوی دارد دم به دم خیره‌کشی	عشق خود بی‌خشم در وقت خوشی
من چه گویم چونک خشم‌آلود شد	این بود آن لحظه کو خشنود شد
کش کشد این عشق و این شمشیر او	لیک مرج جان فدای شیر او
سلطنت‌ها مرده‌ی این بندگی	کشتنی به از هزاران زندگی
پست گفتندی به صد خوف و حذر	با کنایت رازها با هم‌دگر
آه را جز آسمان هم‌دم نبود	راز را غیر خدا محرم نبود
داشتندی بهر ایراد خبر	اصطلاحاتی میان هم‌دگر
طمطراق و سروری اندوختند	زین لسان الطیر عام آموختند
غافلست از حال مرغان مرد خام	صورت آواز مرغست آن کلام

...

بهر جان خویش جو زیشان صلاح  
آن زلیخا از سپندان تا به عود  
نام او در نامها مکتوم کرد  
چون بگفتی موم ز آتش نرم شد  
ور بگفتی مه برآمد بنگرید  
ور بگفتی برگها خوش می‌طپند  
ور بگفتی گل به بلبل راز گفت  
ور بگفتی چه همایونست بخت  
ور بگفتی که سقا آورد آب  
ور بگفتی دوش دیگی پخته‌اند  
ور بگفتی هست نانها بی‌نمک  
ور بگفتی که به درد آمد سرم  
گر ستودی اعتناق او بدی  
صد هزاران نام گر بر هم زدی  
گرسنه بودی چو بگفتی نام او  
تشنگی از نام او ساکن شدی  
ور بدی دردیش زان نام بلند  
وقت سرما بودی او را پوستین  
عام می‌خوانند هر دم نام پاک  
...

هین مدزد از حرف ایشان اصطلاح  
نام جمله چیز یوسف کرده بود  
محرمان را سر آن معلوم کرد  
این بدی کان یار با ما گرم شد  
ور بگفتی سبز شد آن شاخ بید  
ور بگفتی خوش همی‌سوزد سپند  
ور بگفتی شه سر شهناز گفت  
ور بگفتی که بر افشانید رخت  
ور بگفتی که بر آمد آفتاب  
یا حوایج از پزش یک لخته‌اند  
ور بگفتی عکس می‌گردد فلک  
ور بگفتی درد سر شد خوشترم  
ور نکوهیدی فراق او بدی  
قصد او و خواه او یوسف بدی  
می‌شدی او سیر و مست جام او  
نام یوسف شربت باطن شدی  
درد او در حال گشتی سودمند  
این کند در عشق نام دوست این  
این عمل نکند چو نبود عشقناک

یار آمد عشق را روز آفتاب  
آنک نشناسد نقاب از روی یار  
روز او و روزی عاشق هم او  
ماهیان را نقد شد از عین آب  
هم‌چو طفلمست او ز پستان شیرگیر  
طفل داند هم نداند شیر را  
چون بیابد او که یابد گم شود  
دانه گم شد آنگهی او تین بود

آفتاب آن روی را هم‌چون نقاب  
عابد الشمس است دست از وی بدار  
دل همو دلسوزی عاشق هم او  
نان و آب و جامه و دارو و خواب  
او نداند در دو عالم غیر شیر  
راه نبود این طرف تدبیر را  
هم‌چو سیلی غرقه‌ی قلمز شود  
تا نمردی زر ندادم این بود

بعد مکت ایشان متواری در بلاد چین در شهر تختگاه و بعد دراز شدن صبر بی صبر  
شدن آن بزرگین کی من رفتم الوداع خود را بر شاه عرضه کنم ...

ز انتظار آمد به لب این جان من	آن بزرگین گفت ای اخوان من
مر مرا این صبر در آتش نشاند	لا ابالی گشته‌ام صبرم نماند
راقعه‌ی من عبرت عشاق شد	طاقت من زین صبوری طاق شد
زنده بودن در فراق آمد نفاق	من ز جان سیر آدمم اندر فراق
سر ببر تا عشق سر بخشد مرا	چند درد فرقتش بکشد مرا
زندگی زین جان و سر ننگ منست	دین من از عشق زنده بودنست
ماه جان من هوای صاف یافت	چون غبار تن بشد ماهم بتافت
ان فی متی حیاتی می‌زنم	عمرها بر طبل عشقت ای صنم
کی ز طوفان بلا دارد فغان	دعوی مرغابی کردست جان
کشتی‌اش بر آب بس باشد قدم	بط را ز اشکستن کشتی چه غم
من ازین دعوی چگونه تن زنم	زنده زین دعوی بود جان و تنم
مدعی هستم ولی کذاب نه	خواب می‌بینم ولی در خواب نه
هم‌چو شمعم بر فروزم روشنی	گر مرا صد بار تو گردن زنی
که مکن ز اخطار خود را بی‌خبر	آن دو گفتندش نصیحت در سمر
هین مخور این زهر بر جلدی و شک	هین منه بر ریش‌های ما نمک
چون روی چون نبودت قلبی بصیر	جز به تدبیر یکی شیخی خبیر
بر پرد بر اوج و افتد در خطر	وای آن مرغی که نارویدده پر
چون ندارد عقل عقل رهبری	عقل باشد مرد را بال و پری
یا نظورور یا نظوررجوی باش	یا مظفر یا مظفرجوی باش

...

پر او با جیفه‌خواری متصل	عقل جزوی کرکس آمد ای مقل
می‌پرد تا ظل سدره میل میل	عقل ابدالان چو پر جبرئیل
فارغ از مردارم و کرکس نیم	باز سلطانم گشم نیکوپیم
یک پر من بهتر از صد کرکست	ترک کرکس کن که من باشم کست
باید استا پیشه را و کسپ را	چند بر عمیا دوانی اسپ را
عاقلی جو خویش از وی در مچین	خویشتن رسوا مکن در شهر چین

آن چه گوید آن فلاطون زمان  
جمله می گویند اندر چین به جد  
شاه ما خود هیچ فرزندی نژاد  
هر که از شاهان ازین نوعش بگفت  
شاه گوید چونک گفتمی این مقال  
مر مرا دختر اگر ثابت کنی  
ورنه بی شک من ببرم حلق تو  
بنگر ای از جهل گفته ناحقی  
خندقی از قعر خندق تا گلو  
جمله اندر کار این دعوی شدند  
هان ببین این را به چشم اعتبار  
تلخ خواهی کرد بر ما عمر ما  
گر رود صد سال آنک آگاه نیست  
بی سلاحی در مرو در معرکه  
این همه گفتند و گفت آن ناصبور  
سینه پر آتش مرا چون منقل است  
صدر را صبری بد اکنون آن نماد  
صبر من مرد آن شبی که عشق زاد  
ای محدث از خطاب و از خطوب  
سرنگونم هی رها کن پای من  
اشترم من تا توانم می کشم  
پر سر مقطوع اگر صد خندق است  
من نخواهم زد دگر از خوف و بیم  
من علم اکنون به صحرا می زنم  
حلق کو نبود سزای آن شراب  
دیده کو نبود ز وصلش در فره  
گوش کان نبود سزای راز او  
آنچنان پایی که از رفتار او  
آنچنان پا در حدید اولیترست

هین هوا بگار و رو بر وفق آن  
بهر شاه خویشتن که لم یلد  
بلک سوی خویش زن را ره نداد  
گردنش با تیغ بران کرد جفت  
یا بکن ثابت که دارم من عیال  
یافتی از تیغ تیزم آمنی  
ای بگفته لاف کذب آمیغ تو  
پر ز سرهای بریده خندقی  
پر ز سرهای بریده زین غلو  
گردن خود را بدین دعوی زدند  
این چنین دعوی میندیش و میار  
کی برین می دارد ای دادر ترا  
بر عما آن از حساب راه نیست  
هم چو بی باکان مرو در تهلکه  
که مرا زین گفته ها آید نفور  
کشت کامل گشت وقت منجل است  
بر مقام صبر عشق آتش نشاند  
درگذشت او حاضران را عمر باد  
زان گذشتم آهن سردی مکوب  
فهم کو در جمله ی اجزای من  
چون فتادم زار با کشتن خوشم  
پیش درد من مزاج مطلق است  
این چنین طبل هوا زیر گلیم  
یا سراندازی و یا روی صنم  
آن بریده به به شمشیر و ضراب  
آن چنان دیده سپید کور به  
بر کنش که نبود آن بر سر نکو  
جان نپیوندد به نرگس زار او  
که آنچنان پا عاقبت درد سرست

بیان مجاهد کی دست از مجاهده باز ندارد ...

یا درین ره آیدم آن کام من	یا چو باز آیم ز ره سوی وطن
بوک موقوفست کامم بر سفر	چون سفر کردم بیابم در حضر
یار را چندین بجویم جد و چست	که بدانم که نمی بایست جست
آن معیت کی رود در گوش من	تا نگردم گرد دوران زمن
کی کنم من از معیت فهم راز	جز که از بعد سفرهای دراز
بعد از آن گوید اگر دانستمی	این معیت را کی او را جستمی
دانش آن بود موقوف سفر	ناید آن دانش به تیزی فکر
آنچنان که وجه وام شیخ بود	بسته و موقوف گریه‌ی آن وجود
کودک حلوایی بگریست زار	توخته شد وام آن شیخ کبار
گفته شد آن داستان معنوی	پیش ازین اندر خلال مثنوی
ای طمع در بسته در یک جای سخت	که آیدم میوه از آن عالی درخت
آن طمع زان جا نخواهد شد وفا	بل ز جای دیگر آید آن عطا
...	

حکایت آن شخص کی خواب دید کی آنچ می طلبی از یسار به مصر وفا شود آنجا گنجیست در فلان محله در فلان خانه چون به مصر آمد کسی گفت من خواب دیده‌ایم کی گنجیست به بغداد در فلان محله در فلان خانه نام محله و خانه‌ی این شخص بگفت ...

بود یک میراثی مال و عقار	جمله را خورد و بماند او عور و زار
مال میراثی ندارد خود وفا	چون بناکام از گذشته شد جدا
.....	
.....	

مکرر کردن برادران پند دادن بزرگین را و تاب ناآوردن او آن پند را و در رمیدن او ازیشان شیدا و بی خود رفتن و خود را در بارگاه پادشاه انداختن بی دستوری خواستن لیک از فرط عشق و محبت نه از گستاخی و لالابالی الی آخره

...

## جلسه پنجاه و یکم:

داستان دژ هوشربا (قلعه ذات الصور)

مرور داستان

دفتر ششم، بیت 3583

حکایت آن پادشاه و وصیت کردن او سه پسر خویش را کی درین سفر در ممالک من  
فلان جا چنین ترتیب نهید و فلان جا چنین نواب نصب کنید اما الله الله به فلان قلعه  
مروید و گرد آن مگردید

هر سه صاحب فطنت و صاحب نظر	بود شاهی شاه را بد سه پسر
در سخا و در وغا و کر و فر	هر یکی از دیگری استوده تر
قره العینان شه هم چون سه شمع	پیش شه شهزادگان استاده جمع

...

روان شدن شهزادگان در ممالک پدر بعد از وداع کردن ایشان شاه را و اعادت کردن شاه  
وقت وداع وصیت را الی آخره

سوی املاک پدر رسم سفر	عزم ره کردند آن هر سه پسر
از پی تدبیر دیوان و معاش	در طواف شهرها و قلعه هاش
پس بدیشان گفت آن شاه مطاع	دست بوس شاه کردند و وداع
فی امان الله دست افشان روید	هر کجاتان دل کشد عازم شوید
تنگ آرد بر کله داران قبا	غیر آن یک قلعه نامش هشربا
دور باشید و بترسید از خطر	الله الله زان دز ذات الصور



رو و پشت برجهاش و سقف و پست

جمله تمثال و نگار و صورتست

...

این سخن پایان ندارد ای گروه

هین نگه دارید زان قلعه وجوه

هین مبادا که هوستان ره زند

که فتید اندر شقاوت تا ابد

...

گر نمی گفت این سخن را آن پدر

ور نمی فرمود زان قلعه حذر

خود بدان قلعه نمی شد خیلشان

خود نمی افتاد آن سو میلشان

کان نبد معروف بس مهجور بود

از قلاع و از مناهج دور بود

چون بکرد آن منع دلشان زان مقال

در هوس افتاد و در کوی خیال

...

رفتن پسران سلطان به حکم آنک الانسان حریص علی ما منع

این سخن پایان ندارد آن فریق

بر گرفتند از پی آن دز طریق

بر درخت گندم منهی زدند

از طولیلهی مخلصان بیرون شدند

چون شدند از منع و نهیش گرم تر

سوی آن قلعه بر آوردند سر

بر ستیز قول شاه مجتبی

تا به قلعهی صبرسوز هش ربا

آمدند از رغم عقل پندتوز

در شب تاریک بر گشته ز روز

اندر آن قلعهی خوش ذات الصور

پنج در در بحر و پنجمی سوی بر

پنج از آن چون حس به سوی رنگ و بو

پنج از آن چون حس باطن رازجو

زان هزاران صورت و نقش و نگار

می شدند از سو به سو خوش بی قرار

زین قدحهای صور کمباش مست

تا نگردی بت تراش و بت پرست

...

در تضرع جوی و در افنای خویش

کز تفکر جز صور ناید به پیش

...

دیدن ایشان در قصر این قلعهی ذات الصور نقش روی دختر شاه چین را و بیهوش

شدن هر سه و در فتنه افتادن و تفحص کردن کی این صورت کیست

این سخن پایان ندارد، آن گروه  
خوب‌تر زان دیده بودند آن فریق  
زانک افیونشان درین کاسه رسید  
کرد فعل خویش قلعه‌ی هشربا  
تیر غمزه دوخت دل را بی‌کمان  
عشق صورت در دل شه‌زادگان  
اشک می‌بارید هر یک هم‌چو میغ  
ما کنون دیدیم شه ز آغاز دید  
آنچ در آینه می‌بیند جوان  
ز امر شاه خویش بیرون آمدیم  
سهل دانستیم قول شاه را  
نک در افتادیم در خندق همه  
در تفحص آمدند از اندهان  
بعد بسیاری تفحص در مسیر  
نه از طریق گوش بل از وحی هوش  
گفت نقش رشک پروینست این  
هم‌چو جان و چون جنین پنهانست او  
سوی او نه مرد ره دارد نه زن  
غیرتی دارد ملک بر نام او  
وای آن دل کش چنین سودا فتاد

...

بحث کردن آن سه شه‌زاده در تدبیر آن واقعه

رو به هم کردند هر سه مفتتن  
هر سه در یک فکر و یک سودا ندیم  
در خموشی هر سه را خطرت یکی  
یک زمانی اشک‌ریزان جمله‌شان  
یک زمان از آتش دل هر سه کس

صورتی دیدند با حسن و شکوه  
لیک زین رفتند در بحر عمیق  
کاسه‌ها محسوس و افیون ناپدید  
هر سه را انداخت در چاه بلا  
الامان و الامان ای بی‌امان  
چون خلش می‌کرد مانند سنان  
دست می‌خایید و می‌گفت ای دریغ  
چندمان سوگند داد آن بی‌ندید  
پیر اندر خشت بیند بیش از آن  
با عنایات پدر یاغی شدیم  
وان عنایت‌های بی‌اشباه را  
کشته و خسته‌ی بلا بی‌ملحمه  
صورت کی بود عجب این در جهان  
کشف کرد آن راز را شیخی بصیر  
رازها بد پیش او بی‌روی‌پوش  
صورت شه‌زاده‌ی چینست این  
در مکتم پرده و ایوانست او  
شاه پنهان کرد او را از فتن  
که نپرد مرغ هم بر بام او  
هیچ کس را این چنین سودا مباد

هر سه را یک رنج و یک درد و حزن  
هر سه از یک رنج و یک علت سقیم  
در سخن هم هر سه را حجت یکی  
بر سر خوان مصیبت خون‌فشان  
بر زده با سوز چون مجمر نفس

## مقاله برادر بزرگین

آن بزرگین گفت ای اخوان خیر  
از چشم هر که به ما کردی گله  
ما همی گفتیم کم نال از حرج  
این کلید صبر را اکنون چه شد  
جمله عالم را نشان داده به صبر  
...

ما نه نر بودیم اندر نصیح غیر  
از بلا و فقر و خوف و زلزله  
صبر کن کالصبر مفتاح الفرج  
ای عجب منسوخ شد قانون چه شد  
زانک صبر آمد چراغ و نور صدر

روان گشتن شاهزادگان بعد از تمام بحث و ماجرا به جانب ولایت چین سوی معشوق و مقصود تا به قدر امکان به مقصود نزدیک تر باشند ...

این بگفتند و روان گشتند زود  
صبر بگریزند و صدیقین شدند  
والدین و ملک را بگذاشتند  
هم چو ابراهیم ادهم از سریر  
...

هر چه بود ای یار من آن لحظه بود  
بعد از آن سوی بلاد چین شدند  
راه معشوق نهان بر داشتند  
عشقشان بی پا و سر کرد و فقیر

جان این سه شه‌بچه هم گرد چین  
زهره نی تا لب گشایند از ضمیر  
با کنایت رازها با هم دگر  
راز را غیر خدا محرم نبود  
اصطلاحاتی میان هم دگر  
...

هم چو مرغان گشته هر سو دانه چین  
زانک رازی با خطر بود و خطیر  
پست گفتندی به صد خوف و حذر  
آه را جز آسمان هم دم نبود  
داشتندی بهر ایراد خبر

## بخش سوم داستان دژ هوش ربا

بعد مکث ایشان متواری در بلاد چین در شهر تختگاه و بعد دراز شدن صبر بی صبر شدن آن بزرگین کی من رفتم الوداع خود را بر شاه عرضه کنم ...

آن بزرگین گفت ای اخوان من  
لا ابالی گشته‌ام صبرم نماند  
طاقت من زین صبوری طاق شد  
من ز جان سیر آدمم اندر فراق  
چند درد فرقتش بکشد مرا  
دین من از عشق زنده بودنست  
چون غبار تن بشد ماهم بتافت  
عمرها بر طبل عشقت ای صنم  
دعوی مرغابی کردست جان  
بط را ز اشکستن کشتی چه غم  
زنده زین دعوی بود جان و تنم  
خواب می‌بینم ولی در خواب نه  
گر مرا صد بار تو گردن زنی  
آن دو گفتندش نصیحت در سمر  
هین منه بر ریش‌های ما نمک  
جز به تدبیر یکی شیخی خبیر  
وای آن مرغی که نارویدده پر  
عقل باشد مرد را بال و پری  
یا مظفر یا مظفرجوی باش

...

عقل جزوی کرکس آمد ای مقل  
عقل ابدالان چو پر جبرئیل  
باز سلطانم گشم نیکوپیم  
ترک کرکس کن که من باشم کست  
چند بر عمیا دوانی اسپ را  
خویشتن رسوا مکن در شهر چین  
آن چه گوید آن فلاطون زمان  
جمله می‌گویند اندر چین به جد

ز انتظار آمد به لب این جان من  
مر مرا این صبر در آتش نشاند  
راقعه‌ی من عبرت عشاق شد  
زنده بودن در فراق آمد نفاق  
سر ببر تا عشق سر بخشد مرا  
زندگی زین جان و سر ننگ منست  
ماه جان من هوای صاف یافت  
ان فی متی حیاتی می‌زنم  
کی ز طوفان بلا دارد فغان  
کشتی‌اش بر آب بس باشد قدم  
من ازین دعوی چگونه تن زنم  
مدعی هستم ولی کذاب نه  
هم‌چو شمعم بر فروزم روشنی  
که مکن ز اخطار خود را بی‌خبر  
هین مخور این زهر بر جلدی و شک  
چون روی چون نبودت قلبی بصیر  
بر پرد بر اوج و افتد در خطر  
چون ندارد عقل عقل رهبری  
یا نظرور یا نظرورجوی باش

پر او با جیفه‌خواری متصل  
می‌پرد تا ظل سدره میل میل  
فارغ از مردارم و کرکس نیم  
یک پر من بهتر از صد کرکست  
باید استا پیشه را و کسپ را  
عاقلی جو خویش از وی در مچین  
هین هوا بگذار و رو بر وفق آن  
بهر شاه خویشتن که لم یلد

شاه ما خود هیچ فرزندی نژاد  
هر که از شاهان ازین نوعش بگفت  
شاه گوید چونک گفתי این مقال  
مر مرا دختر اگر ثابت کنی  
ورنه بی شک من ببرم حلق تو  
بنگر ای از جهل گفته ناحقی

...

این همه گفتند و گفت آن ناصبور  
سینه پر آتش مرا چون منقل است  
صدر را صبری بد اکنون آن نماد  
صبر من مرد آن شبی که عشق زاد  
ای محدث از خطاب و از خطوب  
سرنگونم هی رها کن پای من  
اشترم من تا توانم می کشم  
پر سر مقطوع اگر صد خندق است  
من علم اکنون به صحرا می زنم  
حلق کو نبود سزای آن شراب  
دیده کو نبود ز وصلش در فره  
گوش کان نبود سزای راز او  
آنچنان پایی که از رفتار او  
آنچنان پا در حدید اولیترست

بیان مجاهد کی دست از مجاهده باز ندارد ...

بلک سوی خویش زن را ره نداد  
گردنش با تیغ بران کرد جفت  
یا بکن ثابت که دارم من عیال  
یافتی از تیغ تیزم آمنی  
ای بگفته لاف کذب آمیغ تو  
پر ز سرهای بریده خندقی

که مرا زین گفته ها آید نفور  
کشت کامل گشت وقت منجل است  
بر مقام صبر عشق آتش نشاند  
در گذشت او حاضران را عمر باد  
زان گذشتم آهن سردی مکوب  
فهم کو در جمله ی اجزای من  
چون فتادم زار با کشتن خوشم  
پیش درد من مزاج مطلق است  
یا سراندازی و یا روی صنم  
آن بریده به به شمشیر و ضراب  
آن چنان دیده سپید کور به  
بر کنش که نبود آن بر سر نکو  
جان نیبوندد به نرگس زار او  
که آنچنان پا عاقبت درد سرست

یا چو باز آیم ز ره سوی وطن  
چون سفر کردم بیابم در حضر  
که بدانم که نمی بایست جست >>  
تا نگردم گرد دوران زمن  
جز که از بعد سفرهای دراز

یا درین ره آیدم آن کام من  
بوک موقوفست کامم بر سفر  
یار را چندین بجویم جد و چست  
آن معیت کی رود در گوش من  
کی کنم من از معیت فهم راز

این معیت را کی او را جستمی	بعد از آن گوید اگر دانستمی
ناید آن دانش به تیزی فکر	دانش آن بود موقوف سفر
بسته و موقوف گریه‌ی آن وجود	آنچنان که وجه وام شیخ بود
توخته شد وام آن شیخ کبار	کودک حلوایی بگریست زار
پیش ازین اندر خلال مثنوی	گفته شد آن داستان معنوی
که آیدم میوه از آن عالی درخت	ای طمع در بسته در یک جای سخت
بل ز جای دیگر آید آن عطا	آن طمع زان جا نخواهد شد وفا

...

حکایت آن شخص کی خواب دید کی آنج می‌طلبی از یسار به مصر وفا شود آنجا گنجیست در فلان محله در فلان خانه چون به مصر آمد کسی گفت من خواب دیده‌ایم کی گنجیست به بغداد در فلان محله در فلان خانه نام محله و خانه‌ی این شخص بگفت ...

جمله را خورد و بماند او عور و زار	بود یک میراثی مال و عقار
چون بناکام از گذشته شد جدا	مال میراثی ندارد خود وفا

.....

مکرر کردن برادران پند دادن بزرگین را و تاب ناآوردن او آن پند را و در رمیدن او ازیشان شیدا و بی‌خود رفتن و خود را در بارگاه پادشاه انداختن بی‌دستوری خواستن لیک از فرط عشق و محبت نه از گستاخی و لابلالی الی آخره

هست پاسخ‌ها چو نجم اندر سما	آن دو گفتندش که اندر جان ما
ور بگوییم آن دلت آید به درد	گر نگوییم آن نیاید راست نرد
وز خموشی اختناقست و سقم	هم‌چو چغزیم اندر آب از گفت الم
ور بگوییم آن سخن دستور نیست	گر نگوییم آتشی را نور نیست
انما الدنیا و ما فیها متاع	در زمان برجست کای خویشان وداع
که مجال گفت کم بود آن زمان	پس برون جست او چو تیری از کمان
زود مستانه ببوسید او زمین	اندر آمد مست پیش شاه چین
اول و آخر غم و زلزالشان	شاه را مکشوف یک یک حالشان

میش مشغولست در مرعای خویش  
شاهزاده پیش شه زانو زده  
گرچه شه عارف بد از کل پیش پیش  
در درون یک ذره نور عارفی  
گوش را رهن معرف داشتن  
آنک او را چشم دل شد دیدبان  
با تواتر نیست قانع جان او  
پس معرف پیش شاه منتجب  
گفت شاهها صید احسان توست  
دست در فتراک این دولت زدست  
گفت شه هر منصبی و ملکتی  
بیست چندان ملک کو شد زان بری  
گفت تا شاهیت در وی عشق کاشت  
بندگی تش چنان در خورد شد  
شاهی و شهزادگی در باختست  
صوفیست انداخت خرقة وجد در  
میل سوی خرقة‌ی داده و ندم  
دور از عاشق که این فکر آیدش  
عشق ارزد صد چو خرقة کالبد  
ملک دنیا تن پرستان را حلال  
عامل عشقست معزولش مکن  
منصبی کانم ز ریت محجبست  
موجب تاخیر اینجا آمدن

...

حد ندارد این مثل کم جو سخن  
بهر استعداد تا اکنون نشست  
گفت استعداد هم از شه رسد  
لطف‌های شه غمش را در نوشت  
هر که در اشکار چون تو صید شد

لیک چوپان واقفست از حال میش  
ده معرف شارح حالش شده  
لیک می کردی معرف کار خویش  
به بود از صد معرف ای صفی  
آیت محجوبیست و حزر و ظن  
دید خواهد چشم او عین العیان  
بل ز چشم دل رسد ایقان او  
در بیان حال او بگشود لب  
پادشاهی کن که بی بیرون شوست  
بر سر سرمست او بر مال دست  
که التماسش هست یابد این فتی  
بخشمش اینجا و ما خود بر سری  
جز هوای تو هوایی کی گذاشت  
که شهی اندر دل او سرد شد  
از پی تو در غریبی ساختست  
کی رود او بر سر خرقة دگر  
آنچنان باشد که من مغبون شدم  
ور بیاید خاک بر سر بایدهش  
که حیاتی دارد و حس و خرد  
ما غلام ملک عشق بی‌زوال  
جز به عشق خویش مشغولش مکن  
عین معزولیت و نامش منصبست  
فقد استعداد بود و ضعف فن

تو برو تحصیل استعداد کن  
شوق از حد رفت و آن نامد به دست  
بی ز جان کی مستعد گردد جسد  
شد که صید شه کند او صید گشت  
صید را ناکرده قید او قید شد

هر که جویای امیری شد یقین  
عکس می‌دان نقش دیباجه‌ی جهان  
ای تن کژ فکرت معکوس‌رو  
مدتی بگذار این حیلت پزی  
ور در آزادیت چون خر راه نیست  
مدتی رو ترک جان من بگو  
نوبت من شد مرا آزاد کن  
ای تن صدکاره ترک من بگو

پیش از آن او در اسیری شد رهین  
نام هر بنده‌ی جهان خواجه‌ی جهان  
صد هزار آزاد را کرده‌گرو  
چند دم پیش از اجل آزاد زی  
هم‌چو دلوت سیر جز در چاه نیست  
رو حریف دیگری جز من بجو  
دیگری را غیر من داماد کن  
عمر من بردی کسی دیگر بجو

مفتون شدن قاضی بر زن جوحی و در صندوق ماندن و نایب قاضی صندوق را خریدن  
باز سال دوم آمدن زن جوحی بر امید بازی پارینه و گفتن قاضی کی مرا آزاد کن و  
کسی دیگر را بجوی الی آخر القصه

جوحی هر سالی ز درویشی به فن      رو بزن کردی کای دلخواه زن

...

باز آمدن به شرح قصه‌ی شاهزاده و ملازمت او در حضرت شاه

شاهزاده پیش شه حیران این  
هیچ ممکن نه ببختی لب گشود  
حاصل، آن شه نیک او را می‌نواخت  
آن گداز عاشقان باشد نمو  
جمله رنجوران دوا دارند امید  
خوش‌تر از این سم ندیدم شربتی  
زین گنه بهتر نباشد طاعتی  
مدتی بد پیش این شه زین نسق  
گفت شه از هر کسی یک سر برید  
من فقیرم از زر از سر محتشم  
با دو پا در عشق نتوان تاختن  
هر کسی را خود دو پا و یک‌سرست

هفت گردون دیده در یک مشت طین  
لیک جان با جان دمی خامش نبود  
او از آن خورشید چون مه می‌گداخت  
هم‌چو مه اندر گدازش تازه‌رو  
نالدا این رنجور کم افزون کنید  
زین مرض خوش‌تر نباشد صحتی  
سالها نسبت بدین دم ساعتی  
دل کباب و جان نهاده بر طبق  
من ز شه هر لحظه قربانم جدید  
صد هزاران سر خلف دارد سرم  
با یکی سر عشق نتوان باختن  
با هزاران پا و سر تن نادرست



زین سبب هنگامه‌ها شد کل هدر  
معدن گرمیست اندر لامکان

هست این هنگامه هر دم گرم‌تر  
هفت دوزخ از شرارش یک دخان

...

رفت عمرش چاره را فرصت نیافت  
مدتی دندان‌کنان این می‌کشید  
صورت معشوق زو شد در نهفت  
گفت لبسش گر ز شعر و ششترست  
من شدم عریان ز تن او از خیال  
این مباحث تا بدین جا گفتنیست  
ور بگویی ور بکوشی صد هزار  
تا به دریا سیر اسپ و زین بود  
مرکب چوبین به خشکی ابترست  
این خموشی مرکب چوبین بود  
هر خموشی که ملولت می‌کند  
تو همی‌گویی عجب خامش چراست  
من ز نعره کر شدم او بی‌خبر  
آن یکی در خواب نعره می‌زند  
این نشسته پهلوی او بی‌خبر  
وان کسی کش مرکب چوبین شکست  
نه خموشست و نه گویا نادریست  
نیست زین دو هر دو هست آن بوالعجب  
این مثال آمد رکیک و بی‌ورود

صبر بس سوزان بدت و جان بر نتافت  
نارسیده عمر او آخر رسید  
رفت و شد با معنی معشوق جفت  
اعتناق بی‌حجابش خوشترست  
می‌خرامم در نهایات الوصال  
هرچه آید زین سپس بنهفتنیست  
هست بیگار و نگردهد آشکار  
بعد ازینت مرکب چوبین بود  
خاص آن دریایان را رهبرست  
بحریان را خامشی تلقین بود  
نعره‌های عشق آن سو می‌زند  
او همی‌گوید عجب گوشش کجاست  
تیزگوشان زین سمر هستند کر  
صد هزاران بحث و تلقین می‌کند  
خفته خود آنست و کر زان شور و شر  
غرقه شد در آب او خود ماهیست  
حال او را در عبارت نام نیست  
شرح این گفتن برونست از ادب  
لیک در محسوس ازین بهتر نبود

متوفی شدن بزرگین از شه‌زادگان و آمدن برادر میانین به جنازه‌ی برادر کی آن  
کوچکین صاحب‌فراش بود از رنجوری و نواختن پادشاه میانین را تا او هم لنگ احسان  
شد ماند پیش پادشاه صد هزار از غنایم غیبی و غنی بدو رسید از دولت و نظر آن شاه  
مع تقریر بعضه

بر جنازه‌ی آن بزرگ آمد فقط

کوچکین رنجور بود و آن وسط

## جلسه پنجاه و دوم:

داستان دژ هوشربا (قلعه ذات الصور)

### بخش چهارم (پایانی)

دفتر ششم، بیت 3583

چکیده داستان:

حکایت آن پادشاه و وصیت کردن او سه پسر خویش را کی درین سفر در ممالک من  
فلان جا چنین ترتیب نهید و فلان جا چنین نواب نصب کنید اما الله الله به فلان قلعه  
مروید و گرد آن مگردید

هر سه صاحب فطنت و صاحب نظر  
در سخا و در وغا و کر و فر  
قره العینان شه هم چون سه شمع

بود شاهی شاه را بد سه پسر  
هر یکی از دیگری استوده تر  
پیش شه شهزادگان استاده جمع

...

روان شدن شهزادگان در ممالک پدر بعد از وداع کردن ایشان شاه را و اعادت کردن شاه  
وقت وداع وصیت را الی آخره

سوی املاک پدر رسم سفر  
از پی تدبیر دیوان و معاش  
پس بدیشان گفت آن شاه مطاع  
فی امان الله دست افشان روید

عزم ره کردند آن هر سه پسر  
در طواف شهرها و قلعه هاش  
دست بوس شاه کردند و وداع  
هر کجاتان دل کشد عازم شوید

غیر آن یک قلعه نامش هشربا  
الله الله زان دز ذات الصور  
رو و پشت برجهاش و سقف و پست  
...

تنگ آرد بر کلهداران قبا  
دور باشید و بترسید از خطر  
جمله تمثال و نگار و صورتست

این سخن پایان ندارد ای گروه  
هین مبادا که هوستان ره زند  
...

هین نگه دارید زان قلعه وجوه  
که فتید اندر شقاوت تا ابد

گر نمی گفت این سخن را آن پدر  
خود بدان قلعه نمی شد خیلشان  
کان نبد معروف بس مهجور بود  
چون بکرد آن منع دلشان زان مقال  
...

ور نمی فرمود زان قلعه حذر  
خود نمی افتاد آن سو میلشان  
از قلاع و از مناهج دور بود  
در هوس افتاد و در کوی خیال

رفتن پسران سلطان به حکم آنک الانسان حریص علی ما منع

این سخن پایان ندارد آن فریق  
بر درخت گندم منهی زدند  
چون شدند از منع و نهیش گرم تر  
بر ستیز قول شاه مجتبی  
آمدند از رغم عقل پندتوز  
اندر آن قلعه‌ی خوش ذات الصور  
پنج از آن چون حس به سوی رنگ و بو  
زان هزاران صورت و نقش و نگار  
زین قدح‌های صور کم‌باش مست  
...

بر گرفتند از پی آن دز طریق  
از طولیله‌ی مخلصان بیرون شدند  
سوی آن قلعه بر آوردند سر  
تا به قلعه‌ی صبرسوز هشربا  
در شب تاریک بر گشته ز روز  
پنج در در بحر و پنجی سوی بر  
پنج از آن چون حس باطن رازجو  
می شدند از سو به سو خوش بی قرار  
تا نگریدی بت تراش و بت پرست

در تضرع جوی و در افنای خویش  
...

کز تفکر جز صور ناید به پیش

دیدن ایشان در قصر این قلعه‌ی ذات‌الصور نقش‌روی دختر شاه چین را و بیهوش شدن هر سه و در فتنه افتادن و تفحص کردن کی این صورت کیست

این سخن پایان ندارد، آن گروه	صورتی دیدند با حسن و شکوه
خوب‌تر زان دیده بودند آن فریق	لیک زین رفتند در بحر عمیق
زانک افیونشان درین کاسه رسید	کاسه‌ها محسوس و افیون ناپدید
کرد فعل خویش قلعه‌ی هش‌ربا	هر سه را انداخت در چاه بلا
تیر غمزه دوخت دل را بی‌کمان	الامان و الامان ای بی‌امان
عشق صورت در دل شه‌زادگان	چون خلش می‌کرد مانند سنان
اشک می‌بارید هر یک هم‌چو میغ	دست می‌خایید و می‌گفت ای دریغ
ما کنون دیدیم شه ز آغاز دید	چندمان سوگند داد آن بی‌ندید
آنچ در آینه می‌بیند جوان	پیر اندر خشت بیند بیش از آن
ز امر شاه خویش بیرون آمدیم	با عنایات پدر یاغی شدیم
سهل دانستیم قول شاه را	وان عنایت‌های بی‌اشباه را
نک در افتادیم در خندق همه	کشته و خسته‌ی بلا بی‌ملحمه
در تفحص آمدند از اندهان	صورت کی بود عجب این در جهان
بعد بسیاری تفحص در مسیر	کشف کرد آن راز را شیخی بصیر
نه از طریق گوش بل از وحی هوش	رازها بد پیش او بی‌روی‌پوش
گفت نقش رشک پروینست این	صورت شه‌زاده‌ی چینست این
هم‌چو جان و چون جنین پنهانست او	در مکتب پرده و ایوانست او
سوی او نه مرد ره دارد نه زن	شاه پنهان کرد او را از فتن
غیرتی دارد ملک بر نام او	که نپرد مرغ هم بر بام او
وای آن دل کش چنین سودا فتاد	هیچ کس را این چنین سودا مباد

...

بحث کردن آن سه شه‌زاده در تدبیر آن واقعه

رو به هم کردند هر سه مفتتن	هر سه را یک رنج و یک درد و حزن
هر سه در یک فکر و یک سودا ندیم	هر سه از یک رنج و یک علت سقیم
در خموشی هر سه را خطرت یکی	در سخن هم هر سه را حجت یکی

یک زمانی اشکریزان جمله‌شان  
یک زمان از آتش دل هر سه کس

بر سر خوان مصیبت خون‌فشان  
بر زده با سوز چون مجمر نفس

مقاله برادر بزرگین

آن بزرگین گفت ای اخوان خیر  
از حشم هر که به ما کردی گله  
ما همی‌گفتیم کم نال از حرج  
این کلید صبر را اکنون چه شد  
جمله عالم را نشان داده به صبر

ما نه نر بودیم اندر نصیح غیر  
از بلا و فقر و خوف و زلزله  
صبر کن کالصبر مفتاح الفرج  
ای عجب منسوخ شد قانون چه شد  
زانک صبر آمد چراغ و نور صدر

...

روان گشتن شاهزادگان بعد از تمام بحث و ماجرا به جانب ولایت چین سوی معشوق و مقصود تا به قدر امکان به مقصود نزدیک‌تر باشند ...

این بگفتند و روان گشتند زود  
صبر بگزیدند و صدیقین شدند  
والدین و ملک را بگذاشتند  
هم‌چو ابراهیم ادهم از سریر

هر چه بود ای یار من آن لحظه بود  
بعد از آن سوی بلاد چین شدند  
راه معشوق نهان بر داشتند  
عشقشان بی‌پا و سر کرد و فقیر

...

جان این سه شه‌بچه هم گرد چین  
زهره نی تا لب گشایند از ضمیر  
با کنایت رازها با هم‌دگر  
راز را غیر خدا محرم نبود  
اصطلاحاتی میان هم‌دگر

هم‌چو مرغان گشته هر سو دانه‌چین  
زانک رازی با خطر بود و خطیر  
پست گفتندی به صد خوف و حذر  
آه را جز آسمان هم‌دم نبود  
داشتندی بهر ایراد خبر

...

بعد مکث ایشان متواری در بلاد چین در شهر تختگاه و بعد دراز شدن صبر بی‌صبر شدن آن بزرگین کی من رفتم الوداع خود را بر شاه عرضه کنم ...

آن بزرگین گفت ای اخوان من  
لا ابالی گشته‌ام صبرم نماند  
طاقت من زین صبوری طاق شد  
من ز جان سیر آمدم اندر فراق  
چند درد فرقتش بکشد مرا  
دین من از عشق زنده بودنست  
چون غبار تن بشد ماهم بتافت  
عمرها بر طبل عشقت ای صنم

...

مکرر کردن برادران پند دادن بزرگین را و تاب ناآوردن او آن پند را و در رمیدن او  
ازیشان شیدا و بی خود رفتن و خود را در بارگاه پادشاه انداختن بی دستوری خواستن  
لیک از فرط عشق و محبت نه از گستاخی و لابالی الی آخره

آن دو گفتندش که اندر جان ما  
گر نگوییم آن نیاید راست نرد  
هم‌چو چغزیم اندر آب از گفت الم  
گر نگوییم آتشی را نور نیست  
در زمان برجست کای خویشان وداع  
پس برون جست او چو تیری از کمان  
اندر آمد مست پیش شاه چین  
شاه را مکشوف یک یک حالشان  
میش مشغولست در مرعای خویش  
شاهزاده پیش شه زانو زده  
گرچه شه عارف بد از کل پیش پیش

...

بخش چهارم (پایانی) -----à بخش چهارم (پایانی)

عین معزولیت و نامش منصبست

منصبی کانم ز رویت محجبت

پیش از آن او در اسیری شد رهین  
نام هر بنده‌ی جهان خواجه‌ی جهان  
صد هزار آزاد را کرده گرو  
چند دم پیش از اجل آزاد زی  
هم‌چو دلوت سیر جز در چاه نیست  
رو حریف دیگری جز من بجو  
دیگری را غیر من داماد کن  
عمر من بردی کسی دیگر بجو

هر که جویای امیری شد یقین  
عکس می‌دان نقش دیباجه‌ی جهان  
ای تن کژ فکرت معکوس‌رو  
مدتی بگذار این حیلت پزی  
ور در آزادیت چون خر راه نیست  
مدتی رو ترک جان من بگو  
نوبت من شد مرا آزاد کن  
ای تن صدکاره ترک من بگو

مفتون شدن قاضی بر زن جوحی و در صندوق ماندن و نایب قاضی صندوق را خریدن  
باز سال دوم آمدن زن جوحی بر امید بازی پارینه و گفتن قاضی کی مرا آزاد کن و  
کسی دیگر را بجوی الی آخر القصه

جوحی هر سالی ز درویشی به فن      رو بزن کردی کای دلخواه زن

...

باز آمدن به شرح قصه‌ی شاهزاده و ملازمت او در حضرت شاه

هفت گردون دیده در یک مشت طین  
لیک جان با جان دمی خامش نبود  
او از آن خورشید چون مه می‌گداخت  
هم‌چو مه اندر گدازش تازه‌رو  
نالد این رنجور کم افزون کنید  
زین مرض خوش‌تر نباشد صحتی  
سالها نسبت بدین دم ساعتی  
دل کباب و جان نهاده بر طبق  
من ز شه هر لحظه قربانم جدید  
صد هزاران سر خلف دارد سرم  
با یکی سر عشق نتوان باختن  
با هزاران پا و سر تن نادرست

شاهزاده پیش شه حیران این  
هیچ ممکن نه ببختی لب گشود  
حاصل، آن شه نیک او را می‌نواخت  
آن گداز عاشقان باشد نمو  
جمله رنجوران دوا دارند امید  
خوش‌تر از این سم ندیدم شربتی  
زین گنه بهتر نباشد طاعتی  
مدتی بد پیش این شه زین نسق  
گفت شه از هر کسی یک سر برید  
من فقیرم از زر از سر محتشم  
با دو پا در عشق نتوان تاختن  
هر کسی را خود دو پا و یک‌سرست

زین سبب هنگامه‌ها شد کل هدر  
معدن گرمیست اندر لامکان

...

رفت عمرش چاره را فرصت نیافت  
مدتی دندان کنان این می کشید  
صورت معشوق زو شد در نهفت  
این مباحث تا بدین جا گفتنیست  
ور بگویی ور بکوشی صد هزار  
تا به دریا سیر اسپ و زین بود  
مرکب چوبین به خشکی ابترست  
این خموشی مرکب چوبین بود  
هر خموشی که ملولت می کند  
تو همی گویی عجب خامش چراست  
من ز نعره کر شدم او بی خبر  
آن یکی در خواب نعره می زند  
این نشسته پهلوی او بی خبر  
وان کسی کش مرکب چوبین شکست  
نه خموشست و نه گویا نادریست  
نیست زین دو هر دو هست آن بوالعجب  
این مثال آمد رکیک و بی ورود

هست این هنگامه هر دم گرم تر  
هفت دوزخ از شرارش یک دخان

صبر بس سوزان بدت وجان بر نتافت  
نارسیده عمر او آخر رسید  
رفت و شد با معنی معشوق جفت  
هرچه آید زین سپس بنهفتنیست  
هست بیگار و نگردهد آشکار  
بعد ازینت مرکب چوبین بود  
خاص آن دریایان را رهبرست  
بحریان را خامشی تلقین بود  
نعره‌های عشق آن سو می زند  
او همی گوید عجب گوشش کجاست  
تیزگوشان زین سمر هستند کر  
صد هزاران بحث و تلقین می کند  
خفته خود آنست و کر زان شور و شر  
غرقه شد در آب او خود ماهیست  
حال او را در عبارت نام نیست  
شرح این گفتن برونست از ادب  
لیک در محسوس ازین بهتر نبود

متوفی شدن بزرگین از شه‌زادگان و آمدن برادر میانین به جنازه‌ی برادر کی آن  
کوچکین صاحب‌فراش بود از رنجوری و نواختن پادشاه میانین را تا او هم لنگ احسان  
شد ماند پیش پادشاه صد هزار از غنایم غیبی و عینی بدو رسید از دولت و نظر آن شاه  
مع تقریر بعضه

کوچکین رنجور بود و آن وسط  
شاه دیدش گفت قاصد کین کیست  
پس معرفت گفت پور آن پدر

بر جنازه‌ی آن بزرگ آمد فقط  
که از آن بحرست و این هم ماهیست  
این برادر زان برادر خردتر



شه نوازیدش که هستی یادگار  
از نواز شاه آن زار حنید  
در دل خود دید عالی غلغله  
از غبار مرکب آن شاه نر  
برچنین گلزار دامن می کشید  
گلشنی کز بقل روید یک دمست  
گلشنی کز گل دمد گردد تباه  
علم‌های با مزه‌ی دانسته‌مان  
زان زبون این دو سه گل دسته‌ایم  
چون تو عاشق نیستی ای نرگدا  
کوه را گفتار کی باشد ز خود  
گفت تو زان سان که عکس دیگرست  
خشم و ذوق هر دو عکس دیگران  
آن عوان را آن ضعیف آخر چه کرد  
تا بکی عکس خیال لامعه  
تا که گفتارت ز حال تو بود

...

وسوسه‌ای کی پادشاه‌زاده را پیدا شد از سبب استغنائی و کشفی کی از شاه دل او را  
حاصل شده بود و قصد ناشکری و سرکشی می‌کرد شاه را از راه الهام و سر شاه را خبر  
شد دلش درد کرد روح او را زخمی زد چنانک صورت شاه را خبر نبود الی آخره

از درون شاه در جانش جری  
ماه جانش هم‌چو از خورشید ماه  
دم به دم در جان مستش می‌رسید  
گشت طغیانی ز استغنا پدید  
چون عنان خود بدین شه داده‌ام  
من چرا باشم غباری را تبع  
ناز غیر از چه کشم من بی‌نیاز

چون مسلم گشت بی‌بیع و شری  
قوت می‌خوردی ز نور جان شاه  
راتبه‌ی جانی ز شاه بی‌ندید  
اندرون خویش استغنا بدید  
که نه من هم شاه و هم شه‌زاده‌ام  
چون مرا ماهی بر آمد با لمع  
آب در جوی منست و وقت ناز

سر چرا بندم چو درد سر نماند  
چون شکرلب گشته‌ام عارض قمر  
زین منی چون نفس زاییدن گرفت  
بحر شه که مرجع هر آب اوست  
شاه را دل درد کرد از فکر او  
گفت آخر ای خس واهی ادب  
من چه کردم با تو زین گنج نفیس  
من ترا ماهی نهادم در کنار  
در جزای آن عطای نور پاک  
من ترا بر چرخ گشته نردبان  
درد غیرت آمد اندر شه پدید  
مرغ دولت در عتابش بر طپید  
چون درون خود بدید آن خوش‌پسر  
از وظیفه‌ی لطف و نعمت کم شده  
با خود آمد او ز مستی عقار  
دید کان شربت ورا بیمار کرد  
جان چون طاوس در گل‌زار ناز  
کردی ای نفس بد بارد نفس  
دام بگزیدی ز حرص گندمی  
در سرت آمد هوای ما و من  
نوحه می‌کرد این نمط بر جان خویش  
آمد او با خویش و استغفار کرد  
درد کان از وحشت ایمان بود  
مر بشر را خود مباحمه‌ی درست

...

قصه کوتاه کن که رای نفس کور  
شاه چون از محو شد سوی وجود

وقت روی زرد و چشم تر نماند  
باز باید کرد دکان دگر  
صد هزاران ژاژ خاییدن گرفت  
چون نداند آنچه اندر سیل و جوست  
ناسپاسی عطای بکر او  
این سزای داد من بود ای عجب  
تو چه کردی با من از خوی خسیس  
که غرویش نیست تا روز شمار  
تو زدی در دیده‌ی من خار و خاک  
تو شده در حرب من تیر و کمان  
عکس درد شاه اندر وی رسید  
پرده‌ی آن گوشه گشته بر درید  
از سیه‌کاری خود گرد و اثر  
خانه‌ی شادی او پر غم شده  
زان گنه گشته سرش خانه‌ی خمار  
زهر آن ما و منیها کار کرد  
هم‌چو چغدی شد به ویرانه‌ی مجاز  
بی‌حفاظی با شه فریادرس  
بر تو شد هر گندم او کزدمی  
قید بین بر پای خود پنجاه من  
که چرا گشتم ضد سلطان خویش  
با انابت چیز دیگر یار کرد  
رحم کن کان درد بی‌درمان بود  
چون رهید از صبر در حین صدر جست

برد او را بعد سالی سوی گور  
چشم مریخیش آن خون کرده بود

چون به ترکش بنگرید آن بی نظیر  
گفت کو آن تیر و از حق باز جست  
عفو کرد آن شاه دریادل ولی  
کشته شد در نوحه‌ی او می‌گریست

دید کم از ترکشش یک چوبه تیر  
گفت که اندر حلق او کز تیر تست  
آمده بد تیر اه بر مقتلی  
اوست جمله هم کشنده و هم ولیست

و آن سوم کاهل‌ترین هر سه بود

صورت و معنی به کلی او ربود

وصیت کردن آن شخص کی بعد از من او برد مال مرا از سه فرزند من کی کاهل‌ترست

آن یکی شخص به وقت مرگ خویش  
سه پسر بودش چو سه سرو روان  
گفت هرچه در کفم کاله و زرست  
گفت با قاضی و پس اندرز کرد  
گفته فرزندان به قاضی کای کریم  
ما چو اسمعیل ز ابراهیم خود  
گفت قاضی هر یکی با عاقلیش  
تا ببینم کاهلی هر یکی  
عارفان از دو جهان کاهل‌ترند  
کاهلی را کرده‌اند ایشان سند  
کار یزدان را نمی‌بینند عام  
هین ز حد کاهلی گویند باز  
بی‌گمان که هر زبان پرده‌ی دلست  
پرده‌ی کوچک چو یک شرحه کباب  
گر بیان نطق کاذب نیز هست  
آن نسیمی که بیایدت از چمن  
بوی صدق و بوی کذب گول‌گیر  
گر ندانی یار را از ده‌دله  
بانگ حیزان و شجاعان دلیر  
یا زبان هم‌چون سر دیگست راست  
از بخار آن بداند تیزهش

گفت بود اندر وصیت پیش‌پیش  
وقف ایشان کرده او جان و روان  
او برد زین هر سه کو کاهل‌ترست  
بعد از آن جام شراب مرگ خورد  
نگذریم از حکم او ما سه یتیم  
سر نیچیم ارچه قربان می‌کند  
تا بگوید قصه‌ای از کاهلیش  
تا بدانم حال هر یک بی‌شکی  
زانک بی شد یار خرمن می‌برند  
کار ایشان را چو یزدان می‌کند  
می‌نیاسیند از کد صبح و شام  
تا بدانم حد آن از کشف راز  
چون بجنبد پرده سرها واصلست  
می‌پوشد صورت صد آفتاب  
لیک بوی از صدق و کذبش مخبرست  
هست پیدا از سموم گولخن  
هست پیدا در نفس چون مشک و سیر  
از مشام فاسد خود کن گله  
هست پیدا چون فن روباه و شیر  
چون بجنبد تو بدانی چه اباست  
دیگ شیرینی ز سکباج ترش

دست بر دیگ نوی چون زد فتی  
گفت دانم مرد را در حین ز پوز  
وآن دگر گفت ار بگوید دانمش  
گفت اگر این مکر بشنیده بود

مثل

وقت بخیریدن بدید اشکسته را  
ور نگوید دانمش اندر سه روز  
ور نگوید در سخن پیچانمش  
لب ببندد در خموشی در رود

آنچنان که گفت مادر بچه را  
یا بگورستان و جای سهمگین  
دل قوی دار و بکن حمله برو  
گفت کودک آن خیال دیووش  
حمله آرم افتد اندر گردنم  
تو همی آموزیم که چست ایست  
دیو و مردم را ملقن آن یکیست  
تا کدامین سوی باشد آن یواش  
گفت اگر از مکر ناید در کلام  
سر او را چون شناسی راست گو  
صبر را سلم کنم سوی درج  
ور بجوشد در حضورش از دلم  
من بدانم کو فرستاد آن بمن  
در دل من آن سخن زان میمنه‌ست

گر خیالی آیدت در شب فرا  
تو خیالی بینی اسود پر ز کین  
او بگرداند ز تو در حال رو  
گر بدو این گفته باشد مادرش  
ز امر مادر پس من آنکه چون کنم  
آن خیال زشت را هم مادریست  
غالب از وی گردد ار خصم اندکیست  
الله‌الله رو تو هم زان سوی باش  
حیله را دانسته باشد آن همام  
گفت من خامش نشینم پیش او  
تا بر آیم صبر مفتاح الفرج  
منطقی بیرون ازین شادی و غم  
از ضمیر چون سهیل اندر یمن  
زانک از دل جانب دل روزنه‌ست

پایان دفتر ششم مثنوی معنوی مولانا

جدول رمزگشایی سمبل‌های داستان دژ هوش‌ربا:

انقروی:

شاه: عقل کل  
سه شاهزاده: عقل، روح و قلب  
قلعه ذات الصور: دنیای محسوس

نیکلسون:

کل داستان، داستان هبوط روح به دنیای صور و تجربه‌های سالک در طلب  
حقیقت

شاه: عقل کلی  
سه پسر: نفس، عقل، روح

حکیم سیزواری:

شاه پدر شاهزاده‌ها: عقل کل  
سه شاهزاده: نفس ناطقه، عقل نظری، عقل عملی  
آمدن شاهزادگان به قلعه: هبوط از عالم عقول کلیه به عالم جسمانی  
چین: دنیای محسوس جسمانی  
دختر شاه چین: بدن  
پنج در قلعه بسوی خشکی: حواس پنجگانه ظاهری  
پنج در قلعه بسوی دریا: حواس پنجگانه باطنی

جلال‌الدین همایی:

مهاجرت شاهزادگان از وطن موروثی: بسنده نکردن سالکان به تقلید و میل  
به تحقیق و تجربه

قلعه: جهان عنصری

صورت دختر شاه چین: زیبایی صوری مولد از عشق مجازی

چین: سرمنزل عجایب روحانی

پیر گشاینده راز صورت دختر: پیر دلیل

پادشاه چین: قطب (استکمال هر سالک موقوف عنایت و توجه باطنی اوست)

سه شاهزاده: سه صنف از سالکان:

1. برادر بزرگین: سالکان ارباب تحری حقیقت که متکی بر جهندند

نه در انتظار عنایت... - کمالش پس از مرگ

2. برادر میانین: سالکان برخوردار از موهبت صرف (بدون جهد) اما

جاهل به قدر این موهبت و گرفتار عجب و فریب -- کمالش پس از مرگ

3. برادر کوچکین: سالکان فقط منتظر جذبه و عنایت... - کمال

معنوی در حیات دنیوی

محمدجعفر مصفا:

قلعه: حصار نقش‌ها و صورتهای ناشی از "خود"

شاه پدر شاهزاده‌ها: عقل

صورت دختر: صورت حقیقت (نه خود حقیقت)

شیخ بصیر: عقل مفید

سه شاهزاده: عقل جزئی، عقل کلی (مفید)، عشق



## جلسه پنجاه و سوم:

دفتر سوم، بیت 1450

حکایت آن شخص که در عهد داود علیه السلام شب و روز دعا می‌کرد که مرا روزی  
حلال ده بی‌رنج

نزد هر دانا و پیش هر غبی  
ثروتی بی‌رنج روزی کن مرا  
زخم خواری سست جنبی

آن یکی در عهد داود نبی  
این دعا می‌کرد دایم کای خدا  
چون مرا تو آفریدی کاهلی

منبلی

روزیم ده هم ز راه کاهلی  
خفتم اندر سایه‌ی این فضل و

کاهلم چون آفریدی ای ملی  
کاهلم من سایه خسبم در وجود

جود

روزی بنوشته‌ای نوعی دگر

کاهلان و سایه خسبان را مگر

هر که را پا نیست کن دل سوزی  
ابر را می کش به سوی هر زمین  
ابر را راند به سوی او دو تو  
آید و ریزد وظیفه بر سرش  
که ندارم من ز کوشش جز طلب  
روز تا شب شب همه شب تا

هر که را پای است جوید روزی  
رزق را می ران به سوی آن حزین  
چون زمین را پا نباشد جود تو  
طفل را چون پا نباشد مادرش  
روزی خواهی به ناگه بی تعب  
مدت بسیار می کرد این دعا

ضحی

بر طمع خامی و بر پیکار او  
یا کسی داده ست بنگ بی هشیش  
هر کسی را پیشه ای داد و طلب  
ادخلوا الأوطان من أبوابها  
هست داود نبی ذو فنون  
که گزیدستش عنایتهای دوست  
موج بخشایش مدد اندر مدد  
کی بده ست آواز صد چون ارغنون؟  
کرده باشد بسته اندر جستجو  
می نیاید با همه پیروزی اش  
خانه کنده ی دون و گردون رانده ای  
بی تجارت پر کند دامن ز سود  
که بر آیم بر فلک بی نردبان  
که رسیدت روزی و آمد بشیر  
ز آنچه یابی هدیه، ای سالار ده  
کم نمی کرد از دعا و چاپلوس  
کاو ز انبان تهی جوید پنیر  
او از این خواهش نمی آمد جدا

خلق می خندید بر گفتار او  
که چه می گوید عجب این سست ریش  
راه روزی کسب و رنج است و تعب  
اطلبوا الأرزاق فی أسبابها  
شاه و سلطان و رسول حق کنون  
با چنان عزای و نازی کاندراوست  
معجزاتش بی شمار و بی عدد  
هیچ کس را خود ز آدم تا کنون  
با همه تمکین خدا روزی او  
بی زره بافی و رنجی روزی اش  
این چنین مخدول واپس مانده ای  
این چنین مدبر همی خواهد که زود  
این چنین گیجی بیامد در میان  
این همی گفتش به تسخر رو بگیر  
و آن همی خندید ما را هم بده  
او از این تشنیع مردم وین فسوس  
تا که شد در شهر معروف و شهیر  
شد مثل در خام طبعی آن گدا

دویدن گاو در خانه ی آن دعاکننده به الحاح...

این دعا می‌کرد با زاری و آه  
شاخ زد بشکست در بند و کلید  
مرد در جست و قوایم‌هاش بست  
بی‌توقف بی‌تامل بی‌امان  
تا اهابش بر کند در دم شتاب

تا که روزی ناگهان در چاشت‌گاه  
ناگهان در خانه‌اش گاوی دوید  
گاو گستاخ اندر آن خانه بجست  
پس گلوی گاو ببرید آن زمان  
چون سرش ببرید شد سوی قصاب

...

بیت 2306 از دفتر سوم

باز شرح کردن حکایت آن طالب روزی حلال بی‌کسب و رنج در عهد داود علیه السلام و  
مستجاب شدن دعای او

روز و شب می‌کرد افغان و نفیر  
بی‌شکار و رنج و کسب و انتقال  
لیک تعویق آمد و شد پنج تو  
چون ز ابر فضل حق حکمت بریخت  
ای به ظلمت گاو من گشته رهین  
ابله طرار انصاف اندر آ  
قبله را از لابه می‌آراستم  
روزی من بود کشتم نک جواب  
چند مستی زد به رویش ناشکفت

یادم آمد آن حکایت کان فقیر  
وز خدا می‌خواست روزی حلال  
پیش از این گفتیم بعضی حال او  
هم بگویمش کجا خواهد گریخت  
صاحب گاوش بدید و گفت هین  
هین چرا کشتی بگو گاو مرا  
گفت من روزی ز حق می‌خواستم  
آن دعای کهنه‌ام شد مستجاب  
او ز خشم آمد گریبان‌ش گرفت

رفتن هر دو خصم نزد داود پیغامبر علیه السلام

که بیا ای ظالم گنج غبی  
عقل در تن آور و با خویش آ  
بر سر و ریش من و خویش ای

می‌کشیدش تا به داود نبی  
حجت بارد رها کن ای دغا  
این چه می‌گویی دعا چه بود مخند

لوند



گفت من با حق دعاها کرده‌ام	اندر این لابه بسی خون خورده‌ام
من یقین دارم دعا شد مستجاب	سر بزن بر سنگ ای منکر خطاب
گفت گرد آید هین یا مسلمین	ژاژ بینید و فشار این مهین
ای مسلمانان دعا مال مرا	چون از آن او کند بهر خدا
گر چنین بودی همه عالم بدین	یک دعا املاک بردندی به کین
گر چنین بودی گدایان ضریر	محتشم گشته بدندی و امیر
روز و شب اندر دعایند و ثنا	لابه‌گویان که تومان ده ای خدا
تا تو ندهی هیچ کس ندهد یقین	ای گشاینده تو بگشا بند این
مکسب کوران بود لابه و دعا	جز لب نانی نیابند از عطا
خلق گفتند این مسلمان راست گوشت	وین فروشنده‌ی دعاها ظلم جوست
در کدامین دفتر است این شرع نو	گاو را تو باز ده یا حبس رو
او به سوی آسمان می‌کرد رو	واقعه‌ی ما را نداند غیر تو
در دل من آن دعا انداختی	صد امید اندر دلم افراختی

...

من دعا کورانه کی می‌کرده‌ام	جز به خالق کدیه کی آورده‌ام
می‌دانند خلق اسرار مرا	ژاژ می‌دانند گفتار مرا
خصم گفتش رو به من کن حق بگو	رو چه سوی آسمان کردی عمو
شید می‌آری غلط می‌افگنی	لاف عشق و لاف قربت می‌زنی
با کدامین روی چون دل مرده‌ای	روی سوی آسمانها کرده‌ای
غلغلی در شهر افتاده از این	آن مسلمان می‌نهد رو بر زمین
کای خدا این بنده را رسوا مکن	گر بدم هم سر من پیدا مکن
تو همی‌دانی و شبهای دراز	که همی‌خواندم تو را با صد نیاز
پیش خلق این را اگر خود قدر نیست	پیش تو همچون چراغ روشنی است

شنیدن داود علیه السلام سخن هر دو خصم و سؤال کردن از مدعی علیه

چون که داود نبی آمد برون	گفت هین چون است این احوال چون
مدعی گفت ای نبی الله داد	گاو من در خانه‌ی او در فتاد

گاو من کشت او بیان کن ماجرا  
چون تلف کردی تو ملک محترم  
تا به یک سو گردد این دعوی و کار  
روز و شب اندر دعا و در سؤال  
روزیی خواهیم حلال و بی‌عنا  
کودکان این ماجرا را واصفاند  
گاوی اندر خانه دیدم ناگهان  
تا بگوید بی‌شکنجه بی‌ضرر  
که چه می‌گفت این گدای ژنده دلق  
شادی آن که قبول آمد قنوت  
که دعای من شنود آن غیب دان

کشت گاو من را بپرسش که چرا  
گفت داودش بگو ای بو‌الکرم  
هین پراکنده مگو حجت بیار  
گفت ای داود بودم هفت سال  
این همی‌جستم ز یزدان کای خدا  
مرد و زن بر ناله‌ی من واقفاند  
بعد این جمله‌ی دعا و این فغان  
تو بپرس از هر که خواهی این خبر  
هم هویدا پرس و هم پنهان ز خلق  
چشم من تاریک شد نی‌بهر لوت  
کشتم آن را تا دهم در شکر آن

حکم کردن داود علیه السلام بر کشنده‌ی گاو

حجت شرعی در این دعوی بگو  
بنهم اندر شهر باطل سنتی  
ریع را چون می‌ستانی؟ حارثی؟  
تا نکاری دخل نبود ز آن تو  
ور نه این بی‌داد بر تو شد درست  
رو بجو وام و بده باطل مجو  
که همی‌گویند اصحاب ستم

گفت داود این سخنها را بشو  
تو روا داری که من بی‌حجتی  
این که بخشیدت؟ خریدی؟ وارثی؟  
کسب را همچون زراعت دان عمو  
کانچه کاری بدروی آن آن تست  
رو بده مال مسلمان کژ مگو  
گفت ای شه تو همین می‌گویی‌ام

تضرع آن شخص از داوری داود علیه السلام

در دل داود انداز آن فروز  
اندر افکندی به راز ای مفضلیم  
تا دل داود بیرون شد ز جای  
مهلتیم ده وین دعاوی را مکاو

سجده کرد و گفت کای دانای سوز  
در دلش نه آن چه تو اندر دلم  
این بگفت و گریه در شد های های  
گفت هین امروز ای خواهان گاو

تا روم من سوی خلوت در نماز	پرسم این احوال از دانای راز
خوی دارم در نماز این التفات	معنی قره عینی فی الصلات
روزن جانم گشاده ست از صفا	می رسد بی واسطه نامه ی خدا
نامه و باران و نور از روزنم	می فتد در خانه ام از معدنم
دوزخ است آن خانه کان بی روزن است	اصل دین ای بنده روزن کردن است
تیشه ی هر بیشه ای کم زن بیا	تیشه زن در کندن روزن هلا
یا نمی دانی که نور آفتاب	عکس خورشید برون است از حجاب
من چو خورشیدم درون نور غرق	می ندانم کرد خویش از نور فرق
همچنین می گفت داود این نسق	خواست گشتن عقل خلقان محترق
پس گریبانش کشید از پس یکی	که ندارم در یکی اش من شکی
با خود آمد گفت را کوتاه کرد	لب ببست و عزم خلوتگاه کرد

در خلوت رفتن داود تا آن چه حق است پیدا شود

در فرو بست و برفت آن گه شتاب	سوی محراب و دعای مستجاب
حق نمودش آن چه بنمودش تمام	گشت واقف بر سزای انتقام
روز دیگر جمله خصمان آمدند	پیش داود پیمبر صف زدند
همچنان آن ماجراها باز رفت	زود زد آن مدعی تشنیع زفت

حکم کردن داود بر صاحب گاو که از سر گاو برخیز و تشنیع صاحب گاو بر داود علیه السلام

گفت داودش: خمش کن رو بهل	این مسلمان را ز گاوت کن بحل
چون خدا پوشید بر تو ای جوان	رو خمش کن حق ستاری بدان
گفت وا ویلا چه حکم است این؟ چه داد؟	از پی من شرع نو خواهی نهاد؟
رفته است آوازه ی عدلت چنان	که معطر شد زمین و آسمان
بر سگان کور این استم نرفت	زین تعدی سنگ و که بشکافت تفت
همچنین تشنیع می زد بر ملا	کالصلا هنگام ظلم است الصلا

حکم کردن داود بر صاحب گاو که جمله‌ی مال خود را به وی ده

جمله مال خویش او را بخش زود	بعد از آن داود گفتش: کای عنود
تا نگردد ظاهر از وی استمت	ور نه کارت سخت گردد گفتمت
که به هر دم می‌کنی ظلمی مزید	خاک بر سر کرد و جامه بر درید
باز داودش به پیش خویش خواند	یک دمی دیگر بر این تشنیع راند
ظلمت آمد اندک اندک در ظهور	گفت چون بخت نبود ای بخت کور
ای دریغ از چون تو خر خاشاک و	ریده‌ای، آن گاه صدر و پیشگاه؟!

کاه

بندگان او شدند افزون مگو	رو که فرزندان تو با جفت تو
می‌دوید از جهل خود بالا و پست	سنگ بر سینه همی زد با دو دست
کز ضمیر کار او غافل بدند	خلق هم اندر ملامت آمدند
کاو بود سخره‌ی هوا همچون خسی؟	ظالم از مظلوم کی داند کسی
کاو سر نفس ظلوم خود برد	ظالم از مظلوم آن کس پی برد
خصم مظلومان بود او از جنون	ور نه آن ظالم که نفس است از درون
کای نبی مجتبی بر ما شفیق	روی در داود کردند آن فریق
قهر کردی بی‌گناهی را به لاش	این نشاید از تو کاین ظلمی است فاش

عزم کردن داود علیه السلام به خواندن خلق بدان صحرا که راز آشکارا کند و حجتها همه قطع کند

کان سر مکتوم او گردد پدید	گفت ای یاران زمان آن رسید
تا بر آن سر نهان واقف شویم	جمله برخیزید تا بیرون رویم
شاخه‌هایش انبه و بسیار و چفت	در فلان صحرا درختی هست زفت
بوی خون می‌آیدم از بیخ او	سخت راسخ خیمه گاه و میخ او
خواجه را کشته ست این منحوس	خون شده ست اندر بن آن خوش درخت

بخت

آخر از ناشکری آن قلتبان  
نی به نوروز و نه موسمه‌های عید  
یاد نورد او ز حقه‌های نخست  
می‌زند فرزند او را بر زمین  
ور نه می‌پوشید جرمش را اله  
می‌نهد ظالم به پیش مردمان  
گاو دوزخ را ببینید از ملا

تا کنون حلم خدا پوشید آن  
که عیال خواجه را روزی ندید  
بی‌نوایان را به یک لقمه نجست  
تا کنون از بهر یک گاو این لعین  
او به خود برداشت پرده از گناه  
ظلم، مستور است در اسرار جان  
که ببینیدم که دارم شاخها

...

برون رفتن خلق به سوی آن درخت

گفت دستش را سپس بندید سخت  
تا لوای عدل بر صحرا زخم  
تو غلامی خواجه زین رو گشته‌ای  
کرد یزدان آشکارا حال او  
با همین خواجه جفا بنموده است  
ملک وارث باشد آنها سربسر  
شرع جستی شرع بستان رو نکوست  
هم بر اینجا خواجه گویان زینهار  
از خیالی که بدیدی سهمناک  
باز کاوید این زمین را همچنین  
کرد با خواجه چنین مکر و ضرر  
در زمین آن کارد و سر را یافتند  
هر یکی ز نار ببرید از میان  
داد خود بستان بدان روی سیاه

چون برون رفتند سوی آن درخت  
تا گناه و جرم او پیدا کنم  
گفت ای سگ جد او را کشته‌ای  
خواجه را کشتی و بردی مال او  
آن زنت او را کنیزک بوده است  
هر چه زو زایید ماده یا که نر  
تو غلامی کسب و کارت ملک اوست  
خواجه را کشتی به استم زار زار  
کارد از اشتاب کردی زیر خاک  
نک سرش با کارد در زیر زمین  
نام این سگ هم نبشته کارد بر  
همچنان کردند چون بشکافتند  
ولوله در خلق افتاد آن زمان  
بعد از آن گفتش بیا ای داد خواه

قصاص فرمودن داود علیه السلام خونی را بعد از الزام حجت بر او

هم بدان تیغش بفرمود او قصاص	کی کند مکرش ز علم حق خلاص
حلم حق گر چه مواساها کند	لیک چون از حد بشد پیدا کند
چون که پیدا گشت سر کار او	معجزه‌ی داود شد فاش و دو تو
خلق جمله سر برهنه آمدند	سر به سجده بر زمینها می زدند
ما همه کوران اصلی بوده‌ایم	از تو ما صد گون عجایب دیده‌ایم

...

بیان آن که نفس آدمی به جای آن خونی است که مدعی گاو گشته بود و آن گاو  
کشنده عقل است و داود حق است یا شیخ که نایب حق است که به قوت و یاری او  
تواند ظالم را کشتن و توانگر شدن به روزی بی کسب و بی حساب

نفس خود را کش جهان را زنده کن	خواجه را کشته ست او را بنده کن
مدعی گاو نفس تست هین	خویشتن را خواجه کرده ست و مهین
آن کشنده‌ی گاو عقل تست رو	بر کشنده‌ی گاو تن منکر مشو
عقل اسیر است و همی خواهد ز حق	روزی بی رنج و نعمت بر طبق
روزی بی رنج او موقوف چیست	آن که بکشد گاو را کاصل بدی است
نفس گوید چون کشی تو گاو من؟	ز آنکه گاو نفس باشد نقش تن
خواجه زاده‌ی عقل مانده بی نوا	نفس خونی خواجه گشت و پیشوا
روزی بی رنج می دانی که چیست؟	قوت ارواح است و ارزاق نبی است
لیک موقوف است بر قربان گاو	گنج اندر گاو دان ای کنجکاو
دوش چیزی خورده‌ام و ر نی تمام	دادمی در دست فهم تو زمام
دوش چیزی خورده‌ام افسانه است	هر چه می آید ز پنهان خانه است
چشم بر اسباب از چه دوختیم	گر ز خوش چشمان کرشم آموختیم
هست بر اسباب اسبابی دگر	در سبب منگر در آن افکن نظر

...

همچنین ز آغاز قرآن تا تمام	رفض اسباب است و علت و السلام
کشف این نه از عقل کار افزا بود	بندگی کن تا ترا پیدا شود
بند معقولات آمد فلسفی	شهسوار عقل عقل آمد صفی

معدۀ حیوان همیشه پوست جوست	عقل عقلت مغز و عقل تست پوست
مغز نغزان را حلال آمد حلال	مغزجوی از پوست دارد صد ملال
عقل کل کی گام بی ایقان نهد	چون که قشر عقل صد برهان دهد
عقل عقل آفاق دارد پر ز ماه	عقل دفترها کند یک سره سیاه
نور ماهش بر دل و جان بازغ است	از سیاهی وز سپیدی فارغ است
تا به قرنی بعد ما آبی رسد	هین بگو که ناطقه جو می کند
لیک گفت سالغان یاری بود	گر چه هر قرنی سخن آری بود
کز بهشتت آورد جبریل سیب	روزی بی رنج جو و بی حسیب
بی صداع باغبان بی رنج کشت	بلکه رزقی از خداوند بهشت
بدهدت آن نفع بی توسیط پوست	ز انکه نفع نان در آن نان داد اوست
نان بی سفره ولی را بهره ای است	ذوق پنهان نقش نان چون سفره ای است
روی شیخ او را زمرد دیده کن	نفس اژدرهاست با صد زور و فن
چون خران سیخش کن آن سوای حرون	گر تو صاحب گاو را خواهی زبون
آن زبان صد گزش کوته شود	چون به نزدیک ولی الله شود
زرق و دستانش نیاید در صفت	صد زبان و هر زبانش صد لغت
صد هزاران حجت آرد ناصحیح	مدعی گاو نفس آمد فصیح
ره نتاند زد شه آگاه را	شهر را بفریید الا شاه را
خنجر و شمشیر اندر آستین	نفس را تسبیح و مصحف در یمین
خویش با او همسر و همسر مکن	مصحف و سالوس او باور مکن
و اندر اندازد ترا در قعر او	سوی حوضت آورد بهر وضو
یار علت می شود علت یقین	خلق جمله علتی اند از کمین
هر که بی تمییز کف در وی زند	هر خسی دعوی داودی کند
هین از او بگریز اگر چه معنوی است	نقد را از نقل نشناسد غوی است

## جلسه پنجاه و چهارم:

حکایت آن شخص که در عهد داود علیه السلام شب و روز دعا می‌کرد که مرا روزی  
حلال ده بی‌رنج

آن یکی در عهد داود نبی  
این دعا می‌کرد دایم کای خدا  
چون مرا تو آفریدی کاهلی  
نزد هر دانا و پیش هر غبی  
ثروتی بی‌رنج روزی کن مرا  
زخم خواری سست جنبی

منبلی

کاهلم چون آفریدی ای ملی  
کاهلم من سایه خسبم در وجود  
روزیم ده هم ز راه کاهلی  
خفتم اندر سایه‌ی این فضل و

جود

مدت بسیار می‌کرد این دعا  
روز تا شب شب همه شب تا

ضحی

خلق می‌خندید بر گفتار او  
که چه می‌گوید عجب این سست ریش  
شاه و سلطان و رسول حق کنون  
با چنان عزیزی و نازی کاندراوست  
با همه تمکین خدا روزی او  
بی‌زره بافی و رنجی روزی‌اش  
او از این تشنیه مردم وین فسوس  
تا که شد در شهر معروف و شهیر  
شد مثل در خام طبعی آن گدا  
بر طمع خامی و بر پیکار او  
یا کسی داده‌ست بنگ بی‌هشیش  
هست داود نبی ذو فنون  
که گزیدستش عنایت‌های دوست  
کرده باشد بسته اندر جستجو  
می‌نیاید با همه پیروزی‌اش  
کم نمی‌کرد از دعا و چاپلوس  
کاو ز انبان تهی جوید پنیر  
او از این خواهش نمی‌آمد جدا

دویدن گاو در خانه‌ی آن دعاکننده به الحاح...

تا که روزی ناگهان در چاشت‌گاه  
ناگهان در خانه‌اش گاوی دوید  
گاو گستاخ اندر آن خانه بجست  
این دعا می‌کرد با زاری و آه  
شاخ زد بشکست در بند و کلید  
مرد در جست و قوایم‌هاش بست



پس گلوی گاو ببرید آن زمان

بی توقف بی تامل بی امان

باز شرح کردن حکایت آن طالب روزی حلال بی کسب و رنج در عهد داود علیه السلام و  
مستجاب شدن دعای او

صاحب گاوش بدید و گفت هین	ای به ظلمت گاو من گشته رهین
هین چرا کشتی بگو گاو مرا	ابله طرار انصاف اندر آ
گفت من روزی ز حق می خواستم	قبله را از لابه می آراستم
آن دعای کهنه‌ام شد مستجاب	روزی من بود کشتم نک جواب
او ز خشم آمد گریبان‌ش گرفت	چند مشتی زد به رویش ناشکفت

رفتن هر دو خصم نزد داود پیغامبر علیه السلام

می کشیدش تا به داود نبی	که بیا ای ظالم گیج غبی
حجت بارد رها کن ای دغا	عقل در تن آور و با خویش آ
این چه می‌گویی دعا چه بود مخند	بر سر و ریش من و خویش ای

لوند

گفت من با حق دعاها کرده‌ام	اندر این لابه بسی خون
من یقین دارم دعا شد مستجاب	سر بزن بر سنگ ای منکر

خورده‌ام

گفت گرد آید هین یا مسلمین	ژاژ بینید و فشار این مهین
ای مسلمانان دعا مال مرا	چون از آن او کند بهر خدا
گر چنین بودی همه عالم بدین	یک دعا املاک بردندی به

کین

خلق گفتند این مسلمان راست گوست	وین فروشنده‌ی دعاها ظلم جوست
در کدامین دفتر است این شرع نو	گاو را تو باز ده یا حبس رو
او به سوی آسمان می‌کرد رو	واقع‌هی ما را نداند غیر تو
در دل من آن دعا انداختی	صد امید اندر دلم افراختی

خضم گفتش رو به من کن حق بگو  
شید می آری غلط می افگنی  
با کدامین روی چون دل مرده ای  
رو چه سوی آسمان کردی عمو  
لاف عشق و لاف قربت می زنی  
روی سوی آسمانها کرده ای

شنیدن داود علیه السلام سخن هر دو خصم و سؤال کردن از مدعی علیه

چون که داود نبی آمد برون  
گفت همین چون است این  
احوال چون  
مدعی گفت ای نبی الله داد  
کشت گاوم را بپرسش که چرا  
گفت داودش بگو ای بو الکریم  
محترم  
همین پراکنده مگو حجت بیار  
تا به یک سو گردد این دعوی و  
کار

گفت ای داود بودم هفت سال  
این همی جستم ز یزدان کای خدا  
مرد و زن بر ناله ای من واقفاند  
بعد این جمله ای دعا و این فغان  
تو بپرس از هر که خواهی این خبر  
هم هویدا پرس و هم پنهان ز خلق  
دلخ  
روز و شب اندر دعا و در سؤال  
روزی خواهم حلال و بی عنا  
کودکان این ماجرا را واصفاند  
گاوی اندر خانه دیدم ناگهان  
تا بگوید بی شکنجه بی ضرر  
که چه می گفت این گدای ژنده

حکم کردن داود علیه السلام بر کشنده ای گاو

گفت داود این سخنها را بشو  
تو روا داری که من بی حجتی  
این که بخشیدت؟ خریدی؟ وارثی؟  
رو بده مال مسلمان کژ مگو  
گفت ای شه تو همین می گویی ام  
حجت شرعی در این دعوی بگو  
بنهم اندر شهر باطل سنتی  
ریع را چون می ستانی؟ حارثی؟  
رو بجو وام و بده باطل مجو  
که همی گویند اصحاب ستم

تضرع آن شخص از داوری داود علیه السلام

سجده کرد و گفت کای دانای سوز	در دل داود انداز آن فروز
در دلش نه آن چه تو اندر دلم	اندر افکندی به راز ای مفضلم
این بگفت و گریه در شد های های	تا دل داود بیرون شد ز جای
گفت هین امروز ای خواهان گاو	مهلتم ده وین دعاوی را مکاو
تا روم من سوی خلوت در نماز	پرسم این احوال از دانای راز

در خلوت رفتن داود تا آن چه حق است پیدا شود

در فرو بست و برفت آن گه شتاب	سوی محراب و دعای مستجاب
حق نمودش آن چه بنمودش تمام	گشت واقف بر سزای انتقام
روز دیگر جمله خصمان آمدند	پیش داود پیمبر صف زدند
همچنان آن ماجراها باز رفت	زود زد آن مدعی تشنیع زفت

حکم کردن داود بر صاحب گاو که از سر گاو برخیز و تشنیع صاحب گاو بر داود علیه السلام

گفت داودش: خمش کن رو بهل	این مسلمان را ز گاوت کن
چون خدا پوشید بر تو ای جوان	رو خمش کن حق ستاری

بحل

بدان

گفت وا ویلا چه حکم است این؟ چه داد؟	از پی من شرع نو خواهی نهاد؟
رفته است آوازه‌ی عدلت چنان	که معطر شد زمین و آسمان
بر سگان کور این استم نرفت	زین تعدی سنگ و که

بشکافت تفت

همچنین تشنیع می‌زد بر ملا	کالصلا هنگام ظلم است الصلا
---------------------------	----------------------------

حکم کردن داود بر صاحب گاو که جمله‌ی مال خود را به وی ده

بعد از آن داود گفتش: کای عنود	جمله مال خویش او را بخش	زود
ور نه کارت سخت گردد گفتمت	تا نگردهد ظاهر از وی	استمت
خاک بر سر کرد و جامه بر درید	که به هر دم می کنی	ظلمی مزید
یک دمی دیگر بر این تشنیع راند	باز داودش به پیش خویش	خواند
گفت چون بخت نبود ای بخت کور	ظلمت آمد اندک اندک در	ظهور
رو که فرزندان تو با جفت تو	بندگان او شدند افزون	مگو
سنگ بر سینه همی زد با دو دست	می دوید از جهل خود بالا و	پست
خلق هم اندر ملامت آمدند	کز ضمیر کار او غافل بدند	
روی در داود کردند آن فریق	کای نبی مجتبی بر ما	شفیق
این نشاید از تو کاین ظلمی است فاش	قهر کردی بی گناهی را به لاش	

عزم کردن داود علیه السلام به خواندن خلق بدان صحرا که راز آشکارا کند و حجتها همه قطع کند

گفت ای یاران زمان آن رسید	کان سر مکتوم او گردد پدید	
جمله برخیزید تا بیرون رویم	تا بر آن سر نهان واقف	شویم

در فلان صحرا درختی هست زفت  
سخت راسخ خیمه گاه و میخ او  
شاخه‌هایش انبه و بسیار و چفت  
بوی خون می‌آیدم از بیخ او  
خواجه را کشته ست این منحوس

بخت

تا کنون حلم خدا پوشید آن  
که عیال خواجه را روزی ندید  
آخر از ناشکری آن قلتبان  
نی به نوروز و نه موسمه‌های

عید

بی‌نوایان را به یک لقمه نجست  
تا کنون از بهر یک گاو این لعین  
یاد نآورد او ز حقه‌های نخست  
می‌زند فرزند او را بر زمین  
ور نه می‌پوشید جرمش را  
او به خود برداشت پرده از گناه

اله

برون رفتن خلق به سوی آن درخت

چون برون رفتند سوی آن درخت  
گفت دستش را سپس بندید

سخت

تا گناه و جرم او پیدا کنم  
گفت ای سگ جد او را کشته‌ای  
تا لوای عدل بر صحرا زخم  
تو غلامی خواجه زین رو

گشته‌ای

خواجه را کشتی و بردی مال او  
آن زنت او را کنیزک بوده است  
کرد یزدان آشکارا حال او  
با همین خواجه جفا بنموده

است

هر چه زو زایید ماده یا که نر  
تو غلامی کسب و کارت ملک اوست  
ملک وارث باشد آنها سربسر  
شرع جستی شرع بستان رو

نکوست

خواجه را کشتی به استم زار زار  
کارد از اشتاب کردی زیر خاک  
هم بر اینجا خواجه گویان زینهار  
از خیالی که بدیدی

سهمناک

نک سرش با کارد در زیر زمین  
باز کاوید این زمین را  
همچنین  
همچنان کردند چون بشکافتند  
در زمین آن کارد و سر را  
یافتند  
ولوله در خلق افتاد آن زمان  
هر یکی ز نار ببرید از میان

قصاص فرمودن داود علیه السلام خونی را بعد از الزام حجت بر او

هم بدان تیغش بفرمود او قصاص  
کی کند مکرش ز علم حق  
خلاص  
حلم حق گر چه مواساها کند  
لیک چون از حد بشد پیدا کند  
چون که پیدا گشت سر کار او  
معجزه‌ی داود شد فاش و دو تو  
خلق جمله سر برهنه آمدند  
سر به سجده بر زمینها می‌زدند  
ما همه کوران اصلی بوده‌ایم  
از تو ما صد گون عجایب  
دیده‌ایم

## ---< تاویل داستان:

بیان آن که نفس آدمی به جای آن خونی است که مدعی گاو گشته بود و آن گاو  
کشنده عقل است و داود حق است یا شیخ که نایب حق است که به قوت و یاری او  
تواند ظالم را کشتن و توانگر شدن به روزی بی کسب و بی حساب

نفس خود را کش جهان را زنده کن  
خواجه را کشته ست او را  
بنده کن  
مدعی گاو نفس تست هین  
خویشتن را خواجه کرده ست  
و مهین  
آن کشنده‌ی گاو عقل تست رو  
بر کشنده‌ی گاو تن منکر  
مشو  
عقل اسیر است و همی خواهد ز حق  
روزی بی‌رنج و نعمت بر طبق

آن که بکشد گاو را کاصل	روزی بی‌رنج او موقوف چیست	بدی است
ز آنکه گاو نفس باشد نقش	نفس گوید چون کشی تو گاو من؟	تن
نفس خونی خواجه گشت و	خواجه زاده‌ی عقل مانده بی‌نوا	پیشوا
قوت ارواح است و ارزاق نبی	روزی بی‌رنج می‌دانی که چیست؟	است
گنج اندر گاو دان ای	لیک موقوف است بر قربان گاو	کنجکاو
دادمی در دست فهم تو زمام	دوش چیزی خورده‌ام ور نی تمام	
هر چه می‌آید ز پنهان خانه	دوش چیزی خورده‌ام افسانه است	است

هست صندوق صور میدان او	ذوق آزادی ندیده جان او	
از قفس اندر قفس دارد گذر	دایما محبوس عقلش در صور	
در قفس‌ها می‌رود از جا به	منفذش نه از قفس سوی علا	
او سمایی نیست صندوقی بود	گر ز صندوقی به صندوقی رود	
بگذرد از این سران تا آن سران	گاو در بغداد آید ناگهان	
او نبیند جز که قشر خربزه	از همه عیش و خوشی‌ها و مزه	
جمله‌ی اقلیم‌ها را گو بجو	چون ندارد مدرکی جز رنگ و بو	
	این دهان بستی دهانی باز شد ....	

کی بینی حالت صدتوی را؟!	بشنوی از قال‌های و هوی را
آخر از گور دل خود برتر آ	گور خوشتر از چنین دل مر ترا
دم نمی‌گیرد ترا زین گور تنگ	زنده‌ای و زنده‌زاد ای شوخ و شنگ

جسمها چون کوزه‌های بسته‌سر  
گر به مظروفش نظر داری شهی  
گر نظر در شیشه داری گم شوی  
ور نظر بر نور داری وا رهی

تا که در هر کوزه چه بود آن نگر  
ور به ظرفش بنگری تو گم‌رهی  
زانک از شیشه‌ست اعداد دوی  
از دوی و اعداد جسم منتهی

حکایت استاد و شاگرد احوال

دفتر اول، بیت 327

گفت استاد احوالی را کاندرا  
گفت احوال زان دو شیشه من کدام  
گفت استاد آن دو شیشه نیست رو  
گفت ای استا مرا طعنه مزین  
چون یک بشکست هر دو شد ز چشم  
شیشه یک بود و به چشمش دو نمود  
خشم و شهوت مرد را احوال کند  
چون غرض آمد هنر پوشیده شد

زو برون آر از وثاق آن شیشه را  
پیش تو آرم بکن شرح تمام  
احوالی بگذار و افزون‌بین مشو  
گفت استا زان دو یک را در شکن  
مرد احوال گردد از میلان و خشم  
چون شکست او شیشه را دیگر نبود  
ز استقامت روح را مبدل کند  
صد حجاب از دل به سوی دیده شد

حکایت نخچیران و شیر

دفتر اول، بیت 900

بیان توکل و ترک جهد گفتن نخچیران به شیر  
طایفه‌ی نخچیر در وادی خوش  
بس که آن شیر از کمین می در ربود  
گشته بود  
حیله کردند آمدند ایشان بشیر  
بعد ازین اندر پی صیدی میا

بودشان از شیر دایم کش مکش  
آن چرا بر جمله ناخوش  
کز وظیفه ما ترا داریم سیر  
تا نگردد تلخ بر ما این گیا



...

لاجرم بر خویش شمشیری کشید

عکس خود را او عدو خویش دید

...

نقش چون خرگوش خونت ریخت و

ای تو شیری در تک این چاه فرد  
خورد

تو بقعر این چه چون و چرا

نفس خرگوش به صحرا در چرا



## جلسه پنجاه و پنجم:

دفتر اول، بیت 900

بیان توکل و ترک جهد گفتن نخچیران به شیر

بودشان از شیر دایم کش مکش  
آن چرا بر جمله ناخوش گشته بود  
کز وظیفه ما ترا داریم سیر  
تا نگردد تلخ بر ما این گیا

طایفه‌ی نخچیر در وادی خوش  
بس که آن شیر از کمین می در ربود  
حیله کردند آمدند ایشان بشیر  
بعد ازین اندر پی صیدی میا

...

باز ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل و فواید جهد را بیان کردن

...

مقرر شدن ترجیح جهد بر توکل

...

کز جواب آن جبریان گشتند سیر	زین نمط بسیار برهان گفت شیر
جبر را بگذاشتند و قیل و قال	روبه و آهو و خرگوش و شغال
کاندرین بیعت نیفتد در زیان	عهدها کردند با شیر ژیان
حاجتش نبود تقاضایی دگر	قسم هر روزش بیاید بی جگر
سوی آن شیر او دویدی همچو یوز	قرعه بر هر که فتادی روز روز
بانگ زد خرگوش کاخر چند جور	چون به خرگوش آمد این ساغر بدور

...

### ذکر دانش خرگوش و بیان فضیلت و منافع دانستن

هوش سوی قصه‌ی خرگوش دار	این سخن پایان ندارد هوش دار
کین سخن را در نیابد گوش خر	گوش خر بفروش و دیگر گوش خر
مکر و شیراندازی خرگوش بین	رو تو روبه‌بازی خرگوش بین
جمله عالم صورت و جانست علم	خاتم ملک سلیمانست علم
خلق دریاها و خلق کوه و دشت	آدمی را زین هنر بیچاره گشت
زو نهنگ و بحر در صفرا و جوش	زو پلنگ و شیر ترسان همچو موش
هر یکی در جای پنهان جا گرفت	زو پری و دیو ساحلها گرفت
آدمی با حذر عاقل کسیست	آدمی را دشمن پنهان بسیست
می‌زند در دل بهر دم کوبشان	خلق پنهان زشتشان و خوبشان

### باز طلبیدن نخچیران از خرگوش سر اندیشه‌ی او را

در میان آر آنچه در ادراک تست	بعد از آن گفتند کای خرگوش چست
بازگو رایی که اندیشیده‌ای	ای که با شیری تو در پیچیده‌ای
عقلها مر عقل را یاری دهد	مشورت ادراک و هشیاری دهد
مشورت کالمستشار موتمن	گفت پیغامبر بکن ای رای‌زن

منع کردن خرگوش از راز ایشان را

...

### قصه‌ی مکر خرگوش

ساعتی تاخیر کرد اندر شدن  
زان سبب کاندر شدن او ماند دیر  
گفت من گفتم که عهد آن خسان  
بعد از آن شد پیش شیر پنجه‌زن  
خاک را می‌کند و می‌غرید شیر  
خام باشد خام و سست و نارسان

...

### هم در بیان مکر خرگوش

در شدن خرگوش بس تاخیر کرد  
در ره آمد بعد تاخیر دراز  
تا چه عالمهاست در سودای عقل  
مکر را با خویشتن تقریر کرد  
تا به گوش شیر گوید یک دو راز  
تا چه با پهناست این دریای عقل

..

### رسیدن خرگوش به شیر

شیر اندر آتش و در خشم و شور  
می‌دود بی‌دهشت و گستاخ او  
کز شکسته آمدن تهمت بود  
چون رسید او پیشتر نزدیک صف  
من که پیلان را ز هم بدریده‌ام  
نیم خرگوشی که باشد که چنین  
دید کان خرگوش می‌آید ز دور  
خشمگین و تند و تیز و ترش‌رو  
وز دلیری دفع هر ریبیت بود  
بانگ بر زد شیر های ای ناخلف  
من که گوش شیر نر مالیده‌ام  
امر ما را افکند او بر زمین

### عذر گفتن خرگوش

گفت خرگوش الامان عذریم هست  
گفت چه عذر ای قصور ابلهان  
مرغ بی‌وقتی سرت باید برید  
عذرت ای خرگوش از دانش تهی  
گر دهد عفو خداوندیت دست  
این زمان آیند در پیش شهان  
عذر احمق را نمی‌شاید شنید  
من نه خرگوشم که در گوشم نهی

عذر استم دیده‌ای را گوش دار	گفت ای شه ناکسی را کس شمار
با رفیق خود سوی شاه آمدم	من بوقت چاشت در راه آمدم
جفت و هم‌مره کرده بودند آن نفر	با من از بهر تو خرگوشی دگر
قصد هر دو هم‌مره آینده کرد	شیری اندر راه قصد بنده کرد
خواجه تاشان در آن در گهیم	گفتمش ما بنده شاهنشهم
پیش من تو یاد هر ناکس میار	گفت شاهنشہ کی باشد شرم دار
گر تو با یارت بگردید از درم	هم ترا و هم شہت را بر درم
روی شه بینم برم از تو خبر	گفتمش بگذار تا بار دگر
ور نه قربانی تو اندر کیش من	گفت هم‌مره را گرو نه پیش من
یار من بستد مرا بگذاشت فرد	لابه کردیمش بسی سودی نکرد
هم بلطف و هم بخوبی هم بتن	یارم از زفتی دو چندان بد که من
حال ما این بود و با تو گفته شد	بعد ازین زان شیر این ره بسته شد
حق همی گویم ترا والحق مر	از وظیفه بعد ازین اومید بر
هین بیا و دفع آن بی‌باک کن	گر وظیفه بایدت ره پاک کن

جواب گفتن شیر خرگوش را و روان شدن با او

پیش در شو گر همی گویی تو راست	گفت بسم الله بیا تا او کجاست
ور دروغست این سزای تو دهم	تا سزای او و صد چون او دهم
تا برد او را به سوی دام خویش	اندر آمد چون قلاووزی به پیش
این‌ت خرگوشی چو آبی زیر گاه	می‌شدند این هر دو تا نزدیک چاه
طرفه خرگوشی که شیری می‌ربود	دام مکر او کمند شیر بود

...

پا واپس کشیدن خرگوش از شیر چون نزدیک چاه رسید

کز ره آن خرگوش ماند و پا کشید	چونک نزد چاه آمد شیر دید
پای را واپس مکش پیش اندر آ	گفت پا واپس کشیدی تو چرا
جان من لرزید و دل از جای رفت	گفت کو پایم که دست و پای رفت
ز اندرون خود می‌دهد رنگم خبر	رنگ رویم را نمی‌بینی چو زر

پرسیدن شیر از سبب پای واپس کشیدن خرگوش

شیر گفتش تو ز اسباب مرض  
گفت آن شیر اندرین چه ساکنست  
این سبب گو خاص کاینستم غرض  
اندرین قلعه ز آفات آمنست  
...

گفت من سوزیده‌ام زان آتشی  
تا به پشت تو من ای کان کرم  
تو مگر اندر بر خویشم کشی  
چشم بگشایم بچه در بنگرم

نظر کردن شیر در چاه و دیدن عکس خود را و آن خرگوش را

چونک شیر اندر بر خویشش کشید  
چونک در چه بنگریدند اندر آب  
شیر عکس خویش دید از آب تفت  
چونک خصم خویش را در آب دید  
در فتاد اندر چهی کو کنده بود  
...

شیر خود را دید در چه وز غلو  
عکس خود را او عدو خویش دید  
ای بسا ظلمی که بینی در کسان  
اندریشان تافته هستی تو  
آن توی و آن زخم بر خود می‌زنی  
در خود آن بد را نمی‌بینی عیان  
حمله بر خود می‌کنی ای ساده مرد  
چون به قعر خوی خود اندر رسی  
شیر را در قعر پیدا شد که بود  
...

مومنان آینه‌ی همدیگرند  
پیش چشمت داشتی شیشه‌ی کبود  
این خبر می از پیمبر آورند  
زان سبب عالم کبودت می‌نمود  
خویش را بد گو، مگو کس را تو بیش  
گر نه کوری این کبودی دان ز خویش

مژده بردن خرگوش سوی نخچیران کی شیر در چاه فتاد

...

تفسیر رجعنا من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر

ماند خصمی زو بتر در اندرون	ای شهان کشتیم ما خصم برون
شیر باطن سخره‌ی خرگوش نیست	کشتن این کار عقل و هوش نیست
کو به دریاها نگرده کم و کاست	دوزخست این نفس و دوزخ اژدهاست
کم نگرده سوزش آن خلق سوز	هفت دریا را در آشامد هنوز
تا ز حق آید مرورا این ندا	هم نگرده ساکن از چندین غذا
اینست آتش اینست تابش اینست سوز	سیر گشتی سیر؟ گوید نه هنوز
معددهاش نعره زنان هل من مزید	عالمی را لقمه کرد و در کشید

...

روی آوردم به پیگار درون	چونک وا گشتم ز پیگار برون
با نبی اندر جهاد اکبریم	قد رجعنا من جهاد الاصغریم
تا به سوزن بر کنم این کوه قاف	قوت از حق خواهم و توفیق و لاف
شیر آنست آن که خود را بشکند	سهل شیری دان که صفها بشکند

-----

دفتر چهارم، بیت 625

قصه‌ی عطاری کی سنگ ترازوی او گل سرشوی بود و دزدیدن مشتری گل خوار از آن  
گل هنگام سنجیدن شکر دزدیده و پنهان

تا خرد ابلوج قند خاص زفت	پیش عطاری یکی گل خوار رفت
موضع سنگ ترازو بود گل	پس بر عطار طرار دودل
گر ترا میل شکر بخردنست	گفت گل سنگ ترازوی منست
سنگ میزان هر چه خواهی باش گو	گفت هستم در مهمی قندجو

گفت با خود پیش آنک گل خورست  
هم‌چو آن دلاله که گفت ای پسر  
سخت زیبا لیک هم یک چیز هست  
گفت بهتر این چنین خود گر بود  
گر نداری سنگ و سنگت از گلست  
اندر آن کفهی ترازو ز اعتداد  
پس برای کفهی دیگر به دست  
چون نبودش تیشه‌ای او دیر ماند  
رویش آن سو بود گل‌خور ناشکفت  
ترس ترسان که نباید ناگهان  
دید عطار آن و خود مشغول کرد  
گر بدزدی وز گل من می‌بری  
تو همی ترسی ز من لیک از خری  
گرچه مشغولم چنان احمق نیم  
چون ببینی مر شکر را ز آزمود  
مرغ زان دانه نظر خوش می‌کند  
کز زنا‌ی چشم حظی می‌بری  
این نظر از دور چون تیرست و سم  
مال دنیا دام مرغان ضعیف  
تا بدین ملکی که او دامست ژرف  
بازگونه ای اسیر این جهان  
ای تو بنده‌ی این جهان محبوس جان

سنگ چه بود گل نکوتر از زرست  
نو عروسی یافتم بس خوب‌فر  
که آن ستیره دختر حلواگرت  
دختر او چرب و شیرین‌تر بود  
این به و به گل مرا میوه‌ی دلست  
او به جای سنگ آن گل را نهاد  
هم به قدر آن شکر را می‌شکست  
مشتری را منتظر آنجا نشاند  
گل ازو پوشیده دزدیدن گرفت  
چشم او بر من فتد از امتحان  
که فزون‌تر دزد هین ای روی‌زرد  
رو که هم از پهلوی خود می‌خوری  
من همی ترسم که تو کمتر خوری  
که شکر افزون کشی تو از نیم  
پس بدانی احمق و غافل کی بود  
دانه هم از دور راهش می‌زند  
نه کباب از پهلوی خود می‌خوری  
عشقت افزون می‌شود صبر تو کم  
ملک عقبی دام مرغان شریف  
در شکار آرند مرغان شگرف  
نام خود کردی امیر این جهان  
چند گویی خویش را خواجه‌ی جهان

چون ز عادت گشت محکم خوی بد  
چونک تو گل‌خوار گشتی هر که او  
سروری چون شد دماغت را ندیم  
چون خلاف خوی تو گوید کسی

خشم آید بر کسی کت واکشد  
واکشد از گل ترا باشد عدو  
هر که بشکستت شود خصم قدیم  
کینه‌ها خیزد ترا با او بسی

قوت اصلی بشر نو خداست  
لیک از علت در این افتاد دل  
قوت اصلی را فرامش کرده است

قوت حیوانی مر او را ناسزاست  
کاو خورد او روز و شب از آب و گل  
روی در قوت مرض آورده است

این خریداران مفلس را بهل  
گل مخور، گل را مخر، گل را مجو

چه خریداری کند یک مشت گل  
زآنکه گل خوار است دائم زردرو

ز آب آتش زآن گریزان می شود  
حس و فکر تو همه از آتش است  
آب نور او چو بر آتش چکد  
چون کند چکچک تو گویش مرگ و درد

کآتشش از آب ویران می شود  
حس و فکر او همه نور خوش است  
چکچک از آتش برآید بر جهد  
تا شود این دوزخ نفس تو سرد

-----

شرط تبدیل مزاج آمد بدان  
چون مزاج آدمی گل خوار شد  
چون مزاج زشت او تبدیل یافت  
دایه‌ای کو طفل شیرآموز را  
گر ببندد راه آن پستان برو  
زانک پستان شد حجاب آن ضعیف  
پس حیات ماست موقوف فطام

کز مزاج بد بود مرگ بدان  
زرد و بدرنگ و سقیم و خوار شد  
رفت زشتی از رخس، چون شمع تافت  
تا بنعمت خوش کند پدفوز را  
برگشاید راه صد پستان برو  
از هزاران نعمت و خوان و رغیف  
اندک اندک جهد کن تم الکلام

— — —

جلسه پنجاه و ششم:

دفتر چهارم، بیت 1533



چالیش عقل با نفس همچون تنازع مجنون با ناقه، میل مجنون سوی حره میل ناقه  
واپس سوی کره، چنانک گفت مجنون: هوی ناقتی خلفی و قدامی الهوی و انی و ایها  
لمختلفان

می کشد آن پیش و این واپس به کین  
میل ناقه پس پی کره دوان  
ناقه گردیدی و واپس آمدی  
می نبودش چاره از بی خود شدن  
عقل را سودای لیلی در ربود  
چون بدیدی او مهار خویش سست  
رو سپس کردی به کره بی درنگ  
کو سپس رفتست بس فرسنگها  
ماند مجنون در تردد سالها  
ما دو ضد پس همره نالایقیم  
کرد باید از تو صحبت اختیار  
گمره آن جان کو فرو ناید ز تن  
تن ز عشق خارین چون ناقه‌ای  
در زده تن در زمین چنگالها  
پس ز لیلی دور ماند جان من  
هم‌چو تیه و قوم موسی سالها  
مانده‌ام در ره ز شستت شصت

سیر گشتم زین سواری سیرسیر  
گفت سوزیدم ز غم تا چندچند  
خویشتن افکند اندر سنگلاخ  
که ماخلل گشت جسم آن دلیر  
از قضا آن لحظه پایش هم شکست  
در خم چوگانش غلطان می‌روم  
بر سواری کو فرو ناید ز تن

هم‌چو مجنون‌اند و چون ناقه‌ش یقین  
میل مجنون پیش آن لیلی روان  
یک دم ار مجنون ز خود غافل بدی  
عشق و سودا چونک پر بودش بدن  
آنک او باشد مراقب عقل بود  
لیک ناقه بس مراقب بود و چست  
فهم کردی زو که غافل گشت و دنگ  
چون به خود باز آمدی دیدی ز جا  
در سه روزه ره بدین احوالها  
گفت ای ناقه چو هر دو عاشقیم  
نیستت بر وفق من مهر و مهار  
این دو همره یکدگر را راهزن  
جان ز هجر عرش اندر فاقه‌ای  
جان گشاید سوی بالا بالها  
تا تو با من باشی ای مرده‌ی وطن  
روزگارم رفت زین گون حالها  
خطوتینی بود این ره تا وصال

سال

راه نزدیک و بماندم سخت دیر  
سرنگون خود را از اشتر در فکند  
تنگ شد بر وی بیابان فراخ  
آنچنان افکند خود را سخت زیر  
چون چنان افکند خود را سوی پست  
پای را بر بست و گفتا گو شوم  
زین کند نفرین حکیم خوش‌دهن

گوی گشتن بهر او اولی بود  
غلط غلطان در خم چوگان عشق  
وان سفر بر ناقه باشد سیر ما  
کان فزود از اجتهاد جن و انس  
که نهادش فضل احمد والسلام

عشق مولی کی کم از لیلی بود  
گوی شو می گرد بر پهلوی صدق  
کین سفر زین پس بود جذب خدا  
این چنین سیریست مستثنی ز جنس  
این چنین جذبیست نی هر جذب عام

-----  
دفتر چهارم، بیت 1578

حکایت آن فقیه با دستار بزرگ و آنک بر بود دستارش و بانگ می زد کی باز کن ببین  
کی چه می بری آنکه ببر

در عمامه‌ی خویش در پیچیده بود  
چون در آید سوی محفل در حطیم  
ظاهرها دستار از آن آراسته  
چون منافق اندرون رسوا و زشت  
در درون آن عمامه بد دفین  
تا بدین ناموس یابد او فتوح  
منتظر استاده بود از بهر فن  
پس دوان شد تا بسازد کار را  
باز کن دستار را آنکه ببر  
باز کن آن هدیه را که می بری  
آنگهان خواهی ببر کردم حلال  
صد هزاران ژنده اندر ره بریخت  
ماند یک گز کهنه‌ای در دست او  
زین دغل ما را بر آوردی ز کار

یک فقیهی ژنده‌ها در چیده بود  
تا شود زفت و نماید آن عظیم  
ژنده‌ها از جامه‌ها پیراسته  
ظاهر دستار چون حله‌ی بهشت  
پاره پاره دلخ و پنبه و پوستین  
روی سوی مدرسه کرده صبح  
در ره تاریک مردی جامه کن  
در ربود او از سرش دستار را  
پس فقیهش بانگ برزد کای پسر  
این چنین که چار پره می پری  
باز کن آن را به دست خود بمال  
چونک بازش کرد آنک می گریخت  
زان عمامه‌ی زفت نابایست او  
بر زمین زد خرقة را کای بی عیار



## جلسه پنجاه و هفتم:

دفتر دوم بیت 2911

قصه‌ی آن شخص کی اشتر ضاله‌ی خود می‌جست و می‌پرسید

اشری گم کردی و جستیش چست ضاله چه بود؟ ناچه‌ی گم کرده‌ای آمده در بار کردن کاروان می‌دوی این سو و آن سو خشک‌لب رخت مانده بر زمین در راه خوف کای مسلمانان که دیدست اشری هر که بر گوید نشان از اشترم باز می‌جویی نشان از هر کسی که اشری دیدیم می‌رفت این طرف آن یکی گوید بریده گوش بود آن یکی گوید شتر یک چشم بود از برای مژدگانی صد نشان	چون بیابی چون ندانی کان تست؟ از گفت بگریخته در پرده‌ای اشتر تو زان میان گشته نهان کاروان شد دور و نزدیکست شب تو پی اشتر دوان گشته بطوف جسته بیرون بامداد از آخری مژدگانی می‌دهم چندین درم ریش خندت می‌کند زین هر خسی اشری سرخی به سوی آن علف وآن دگر گوید جلش منقوش بود وآن دگر گوید ز گر، بی پشم بود از گزافه هر خسی کرده بیان
--	--

متردد شدن در میان مذهبهای مخالف و بیرون شو و مخلص یافتن

همچنانک هر کسی در معرفت فلسفی از نوع دیگر کرده شرح وآن دگر در هر دو طعنه می‌زند هر یک از ره این نشانها زان دهند این حقیقت دان نه حق‌اند این همه آنک گوید جمله حق‌اند احمقیست	می‌کند موصوف غیبی را صفت باحثی مر گفت او را کرده جرح وآن دگر از زرق جانی می‌کند تا گمان آید که ایشان زان ده‌اند نه به کلی گم‌ره‌اند این رمه وانک گوید جمله باطل او شقیست
---	---

...

## شرح فایده‌ی حکایت آن شخص شتر جوینده

اشتری گم کرده‌ای ای معتمد  
تو نمی‌دانی که آن اشتر کجاست  
وانک اشتر گم نکرد او از مری  
که بلی من هم شتر گم کرده‌ام  
تا در اشتر با تو انبازی کند  
هرچه را گویی خطا بود آن نشان  
او نشان کژ بنشناسد ز راست

...

پیش آنکس که نه صاحب اشتریست  
زین نشان راست نفزودش یقین  
بوی برد از جد و گرمیهای او  
اندیرین اشتر نبودش حق ولی  
طمع ناقه‌ی غیر روپوشش شده  
هر کجا او می‌دود این می‌دود  
کاذبی با صادقی چون شد روان  
اندر آن صحرا که آن اشتر شتافت  
چون بدیدش یاد آورد آن خویش  
آن مقلد شد محقق چون بدید  
او طلب کار شتر آن لحظه گشت  
بعد از آن تنهاروی آغاز کرد  
گفت آن صادق مرا بگذاشتی  
گفت تا اکنون فسوسی بوده‌ام  
این زمان هم درد تو گشتم که من  
از تو می‌دزدیدمی وصف شتر  
تا نیابیدم نبودم طالبش  
سیاتم شد همه طاعات شکر

کو درین جست شتر بهر مریست  
جز ز عکس ناقه‌جوی راستین  
که گزافه نیست این هیهای او  
اشتری گم کرده است او هم بلی  
آنچ ازو گم شد فراموشش شده  
از طمع هم‌درد صاحب می‌شود  
آن دروغش راستی شد ناگهان  
اشتر خود نیز آن دیگر بیافت  
بی طمع شد ز اشتر آن یار و خویش  
اشتر خود را که آنجا می‌چرید  
می‌نجستش تا ندید او را بدشت  
چشم سوی ناقه‌ی خود باز کرد  
تا باکنون پاس من می‌داشتی  
وز طمع در چاپلوسی بوده‌ام  
در طلب از تو جدا گشتم بتن  
جان من دید آن خود، شد چشم‌پر  
مس کنون مغلوب شد زر غالبش  
هزل شد فانی و جد اثبات، شکر

سیاتم چون وسیلت شد بحق  
مر ترا صدق تو طالب کرده بود  
صدق تو آورد در جستن ترا  
تخم دولت در زمین می کاشتم  
آن نبد بیگار کسبی بود چست  
دزد سوی خانه‌ای شد زیر دست  
گرم باش ای سرد تا گرمی رسد  
آن دو اشتر نیست آن یک اشترست  
لفظ در معنی همیشه نارسان  
نطق اصطربلاب باشد در حساب  
خاصه چرخ کی فلک زو پره‌ایست

پس مزن بر سیاتم هیچ دق  
مر مرا جد و طلب صدقی گشود  
جستنم آورد در صدقی مرا  
سخره و بیگار می پنداشتم  
هر یکی دانه که کشتم صد برست  
چون در آمد دید کان خانه‌ی خودست  
با درشتی ساز تا نرمی رسد  
تنگ آمد لفظ معنی بس پرست  
زان پیمبر گفت قد کل لسان  
چه قدر داند ز چرخ و آفتاب  
آفتاب از آفتابش ذره‌ایست

## جلسه پنجاه و هشتم:

این جهان نفیست در اثبات جو  
جان شور تلخ پیش تیغ بر  
ور نمی‌دانی شدن زین آستان

صورتت صفرست در معنیت جو  
جان چون دریای شیرین را بخر  
باری از من گوش کن این داستان

دفتر اول، بیت 2244

قصه‌ی خلیفه کی در کرم در زمان خود از حاتم طائی گذشته بود و نظیر خود نداشت

یک خلیفه بود در ایام پیش  
رایت اکرام و داد افراشته  
بحر و در از بخشش صاف آمده  
در جهان خاک ابر و آب بود

کرده حاتم را غلام جود خویش  
فقر و حاجت از جهان برداشته  
داد او از قاف تا قاف آمده  
مظهر بخشایش وهاب بود

سوی جودش قافله بر قافله	از عطاش بحر و کان در زلزله
رفته در عالم بچود آوازه‌اش	قبله‌ی حاجت در و دروازه‌اش
مانده از جود و سخااش در عجب	هم عجم هم روم هم ترک و عرب
زنده گشته هم عرب زو هم عجم	آب حیوان بود و دریای کرم

### قصه‌ی اعرابی درویش و ماجرای زن با او به سبب قلت و درویشی

گفت و از حد برد گفت و گوی را	یک شب اعرابی زنی مر شوی را
جمله عالم در خوشی ما ناخوشیم	کین همه فقر و جفا ما می کشیم
کوزه‌مان نه آب‌مان از دیده اشک	نان‌مان نه نان خورش‌مان درد و رشک
شب نهالین و لحاف از ماهتاب	جامه‌ی ما روز تاب آفتاب
دست سوی آسمان برداشته	قرص مه را قرص نان پنداشته
روز شب از روزی اندیشی ما	ننگ درویشان ز درویشی ما
بر مثال سامری از مردمان	خویش و بیگانه شده از ما رمان
مر مرا گوید خمش کن مرگ و جسک	گر بخواهم از کسی یک مشت نسک
در عرب تو همچو اندر خط خطا	مر عرب را فخر غزوست و عطا
ما به تیغ فقر بی سر گشته‌ایم	چه غزا ما بی‌غزا خود کشته‌ایم
مر مگس را در هوا رگ می‌زنیم	چه عطا ما بر گدایی می‌تنیم
شب بخسپد قصد دلق او کنم	گر کسی مهمان رسد گر من منم

...

هیچ مهمانی مباح مغرور ما	حال ما اینست در فقر و عنا
چشمها بگشا و اندر ما نگر	قحط ده سال ار ندیدی در صور
در دلش ظلمت زبانش شعشی	ظاهر ما چون درون مدعی
دعویش افزون ز شیث و بوالبشر	از خدا بویی نه او راه نه اثر
او همی گوید ز ابدالیم بیش	دیو نموده ورا هم نقش خویش
تا گمان آید که هست او خود کسی	حرف درویشان بدزدیده بسی
ننگ دارد از درون او یزید	خرده گیرد در سخن بر بایزید
پیش او ننداخت حق یک استخوان	بی‌نوا از نان و خوان آسمان

او ندا کرده که خوان بنهادهام  
الصلا ساده دلان پیچ پیچ  
سالها بر وعده‌ی فردا کسان  
دیر باید تا که سر آدمی  
زیر دیوار بدن گنجست یا  
چونک پیدا گشت کو چیزی نبود

نایب حقم خلیفه زاده‌ام  
تا خورید از خوان جودم سیر، هیچ  
گرد آن در گشته فردا نارسان  
آشکارا گردد افزون و کمی  
خانه‌ی مارست و مور و اژدها  
عمر طالب رفت، آگاهی چه سود

...

صبر فرمودن اعرابی زن خود را و فضیلت صبر و فقر بیان کردن با زن

شوی گفتش چند جویی دخل و کشت؟  
عاقل اندر بیش و نقصان ننگرد  
خواه صاف و خواه سیل تیره‌رو  
اندرین عالم هزاران جانور  
شکر می‌گوید خدا را فاخته  
حمد می‌گوید خدا را عندلیب  
باز دست شاه را کرده نوید  
همچنین از پشه گیری تا به پیل  
این همه غمها که اندر سینه‌هاست  
این غمان بیخ کن چون داس ماست  
دان که هر رنجی ز مردن پاره‌ایست  
چون ز جزو مرگ نتوانی گریخت  
جزو مرگ از گشت شیرین مر ترا  
دردها از مرگ می‌آید رسول  
هر که شیرین می‌زید او تلخ مرد  
گوسفندان را ز صحرا می‌کشند  
شب گذشت و صبح آمد ای تمر  
تو جوان بودی و قانع تر بدی

خود چه ماند از عمر؟ افزون تر گذشت  
زانک هر دو همچو سیلی بگذرد  
چون نمی‌پاید دمی از وی مگو  
می‌زید خوش عیش بی زیر و زبر  
بر درخت و برگ شب ناساخته  
کاعتماد رزق بر تست ای مجیب  
از همه مردار ببریده امید  
شد عیال الله و حق نعم المعیل  
از بخار و گرد باد و بود ماست  
این چنین شد و آنچنان وسواس ماست  
جزو مرگ از خود بران گر چاره‌ایست  
دان که کلش بر سرت خواهند ریخت  
دان که شیرین می‌کند کل را خدا  
از رسولش رو مگردان ای فضول  
هر که او تن را پرستد جان نبرد  
آنک فربه‌تر مر آن را می‌کشند  
چند گیری این فسانه‌ی زر ز سر  
زر طلب گشتی خود اول زر بدی

رز بدی پر میوه چون کاسد شدی  
میوه‌ات باید که شیرین تر شود  
جفت مایی جفت باید هم‌صفت  
جفت باید بر مثال همدگر  
گر یکی کفش از دو تنگ آید به پا  
جفت در یک خرد وان دیگر بزرگ  
راست ناید بر شتر جفت جوال  
من روم سوی قناعت دل قوی  
مرد قانع از سر اخلاص و سوز

نصیحت کردن زن مر شوی را ...

زن برو زد بانگ کای ناموس کیش  
ترهات از دعوی و دعوت مگو  
...  
زن ازین گونه خشن گفتارها

نصیحت کردن مرد مر زن را ...

گفت ای زن تو زنی یا بوالحزن  
مال و زر سر را بود همچون کلاه  
آنک زلف جعد و رعنا باشدش  
مرد حق باشد بمانند بصر  
وقت عرضه کردن آن برده‌فروش  
ور بود عیبی برهنه‌ش کی کند  
گوید: این شرمنده است از نیک و بد  
خواجه در عیبست غرقه تا به گوش  
کز طمع عیبش نبیند طامعی  
ور گدا گوید سخن چون زر کان

وقت میوه پختنت فاسد شدی  
چون رسن تابان نه واپس تر رود  
تا برآید کارها با مصلحت  
در دو جفت کفش و موزه در نگر  
هر دو جفتش کار ناید مر ترا  
جفت شیر بیشه دیدی هیچ گرگ؟  
آن یکی خالی و این پر مال مال  
تو چرا سوی شناخت می‌روی؟  
زین نسق می‌گفت با زن تا بروز

من فسون تو نخواهم خورد بیش  
رو سخن از کبر و از نخوت مگو

خواند بر شوی جوان طومارها

فقر فخر آمد مرا بر سر مزین  
کل بود او کز کله سازد پناه  
چون کلاهدش رفت خوشتر آیدش  
پس برهنه به که پوشیده نظر  
بر کند از بنده جامه‌ی عیب‌پوش  
بل بجامه خدعه‌ای با وی کند  
از برهنه کردن او از تو رمد  
خواجه را مالست و مالش عیب‌پوش  
گشت دلها را طمعها جامعی  
ره نیابد کاله‌ی او در دکان



سوی درویشی بمنگر سست سست  
روزیی دارند ژرف از ذوالجلال

کار درویشی ورای فهم تست  
زانک درویشان ورای ملک و مال

...

در بیان آنک جنبیدن هر کسی از آنجا کی ویست هر کس را از چنبره‌ی وجود خود  
بیند تابه‌ی کبود آفتاب را کبود نماید و سرخ سرخ نماید چون تابه‌ها از رنگها بیرون آید  
سپید شود از همه تابه‌های دیگر او راست‌گوتر باشد و امام باشد

زشت نقشی کز بنی‌هاشم شکفت	دید احمد را ابو جهل و بگفت
راست گفתי گرچه کار افزاستی	گفت احمد مر ورا که راستی
نی ز شرقی نی ز غربی خوش بتاب	دید صدیقش بگفت ای آفتاب
ای رهیده تو ز دنیای نه چیز	گفت احمد راست گفתי ای عزیز
راست گو گفתי دو ضدگو را چرا؟	حاضران گفتند ای شه هر دو را
ترک و هندو در من آن بیند که هست	گفت من آینه‌ام مصقول دست
زین تحری زنانه برتر آ	ای زن ار طماع می‌بینی مرا
کو طمع آنجا که آن نعمت بود	آن طمع را ماند و رحمت بود
تا به فقر اندر غنا بینی دوتو	امتحان کن فقر را روزی دو تو
زانک در فقرست عز ذوالجلال	صبر کن با فقر و بگذار این ملال
از قناعت غرق بحر انگبین	سر که مفروش و هزاران جان ببین
همچو گل آغشته اندر گلشکر	صد هزاران جان تلخی کش نگر
تا ز جانم شرح دل پیدا شدی	ای دریغا مر ترا گنجا بدی
بی کشنده خوش نمی‌گردد روان	این سخن شیرست در پستان جان
واعظ ار مرده بود گوینده شد	مستمع چون تشنه و جوینده شد
صد زبان گردد به گفتن، گنگ و لال	مستمع چون تازه آمد بی‌ملال
پرده در پنهان شوند اهل حرم	چونک نامحرم در آید از درم
برگشایند آن ستیران روی‌بند	ور در آید محرمی دور از گزند
از برای دیده‌ی بینا کنند	هرچه را خوب و خوش و زیبا کنند
از برای گوش بی‌حس اصم	کی بود آواز چنگ و زیر و بم
بهر حس کرد و پی اخشم نکرد	مشک را بیهوده حق خوش‌دم نکرد

در میان بس نار و نور افراخته‌ست	حق زمین و آسمان بر ساخته‌ست
آسمان را مسکن افلاکیان	این زمین را از برای خاکیان
مشتری هر مکان پیدا بود	مرد سفلی دشمن بالا بود
خویشتن را بهر کور آراستی	ای ستیره هیچ تو بر خاستی
روزی تو چون نباشد چون کنم	گر جهان را پر در مکنون کنم
ور نمی‌گویی به ترک من بگو	ترک جنگ و رهزنی ای زن بگو
کین دلم از صلحها هم می‌رمد	مر مرا چه جای جنگ نیک و بد
که همین دم ترک خان و مان کنم	گر خمش گردی و گر نه آن کنم

مراعات کردن زن شوهر را و استغفار کردن از گفته‌ی خویش

گشت گریان، گریه خود دام زنست	زن چو دید او را که تند و توسنست
از تو من اومید دیگر داشتم	گفت از تو کی چنین پنداشتم
گفت من خاک شماام نی ستی	زن در آمد از طریق نیستی
حکم و فرمان جملگی فرمان تست	جسم و جان و هر چه هستم آن تست
بهر خویشم نیست آن بهر تو است	گر ز درویشی دلم از صبر جست
من نمی‌خواهم که باشی بی‌نوا	تو مرا در دردها بودی دوا
از برای تستم این ناله و حنین	جان تو کز بهر خویشم نیست این
هر نفس خواهد که میرد پیش تو	خویش من والله که بهر خویش تو
از ضمیر جان من واقف بدی	کاش جانت کش روان من فدا

...

توبه کردم اعتراض انداختم	چون ز عفو تو چراغی ساختم
می‌کشم پیش تو گردن را بزن	می‌نهم پیش تو شمشیر و کفن
هر چه خواهی کن ولیکن این مکن	از فراق تلخ می‌گویی سخن؟
در میانه گریه‌ای بر وی فتاد	زین نسق می‌گفت با لطف و گشاد
زآنکه بی‌گریه بد او خود دلربای	گریه چون از حد گذشت و های های
زد شراری در دل مرد وحید	شد از آن باران یکی برقی پدید
چون بود چون بندگی آغاز کرد؟	آنک بنده‌ی روی خویش بود مرد
چون شوی چون پیش تو گریان شود؟!	آنک از کبرش دلت لرزان بود

چونک آید در نیاز او چون بود	آنک از نازش دل و جان خون بود
عذر ما چه بود چو او در عذر خاست	آنک در جور و جفاش دام ماست
زانچ حق آراست کی تانند جست	زین للناس حق آراستست
کی تواند آدم از حوا برید	چون پی یسکن الیهاش آفرید
هست در فرمان اسیر زال خویش	رستم زال ار بود وز حمزه بیش
کلمینی یا حمیرا می زدی	آنک عالم مست گفتش آمدی
باطنا مغلوب و زن را طالبی	ظاهرا بر زن چو آب ار غالبی
مهر حیوان را کمست، آن از کمیست	این چنین خاصیتی در آدمیست

در بیان این خبر کی انهن یغلبن العاقل و یغلبهن الجاهل

غالب آید سخت، و بر صاحب دلان	گفت پیغامبر که زن بر عاقلان
زانک ایشان تند و بس خیره روند	باز بر زن، جاهلان چیره شوند
زانک حیوانیست غالب بر نهاد	کم بودشان رقت و لطف و وداد
خشم و شهوت وصف حیوانی بود	مهر و رقت وصف انسانی بود
خالقست آن گویا مخلوق نیست	پرتو حقست آن معشوق نیست

تسلیم کردن مرد خود را به آنچه التماس زن بود ...

کز عوانی ساعت مردن، عوان	مرد زان گفتن پیشمان شد چنان
بر سر جان من لگدها چون زدم	گفت خصم جان جان چون آمدم
گر بدم کافر مسلمان می شوم	مرد گفت ای زن پیشمان می شوم

در بیان آنک موسی و فرعون هر دو مسخر مشیت‌اند چنانک زهر و پازهر و ظلمات و نور و مناجات کردن فرعون بخلوت تا ناموس نشکنند

...

باید این دو خصم را در خویش جست	موسی و فرعون در هستی توست
موسی با موسی در جنگ شد	چونک بی‌رنگی اسیر رنگ شد
موسی و فرعون دارند آشتی	چون به بی‌رنگی رسی کان داشتی

چون عمارت دان تو وهم و رایها  
در عمارت هستی و جنگی بود

گنج نبود در عمارت جایها  
نیست را از هستها ننگی بود

~~~~

آب اندر ناودان عاریت است  
آسمان شو ابر شو باران ببار  
آب باران باغ صد رنگ آورد  
فکر و اندیشه‌ست مثل ناودان

آب اندر ابر و دریا فطرت است  
ناودان بارش کند، نبود بکار  
ناودان همسایه در جنگ آورد  
وحی و مکشوفست ابر و آسمان

~~~~

شرح این فرض است گفتن، لیک من بازمی‌گردم به قصه‌ء مرد و زن

ادامه‌ء داستان زن و مرد عرب

بیت 2616 دفتر اول

مخلص ماجرای عرب و جفت او

ماجرای مرد و زن را مخلصی  
ماجرای مرد و زن افتاد نقل  
این زن و مردی که نفسست و خرد  
وین دو بایسته درین خاکی سرا  
زن همی خواهد حویج خانگاه  
نفس همچون زن پی چاره‌گری  
عقل خود زین فکرها آگاه نیست  
گرچه سر قصه این دانه‌ست و دام

باز می‌جوید درون مخلصی  
آن مثال نفس خود می‌دان و عقل  
نیک بایستست بهر نیک و بد  
روز و شب در جنگ و اندر ماجرا  
یعنی آب رو و نان و خوان و جاه  
گاه خاکی گاه جوید سروری  
در دماغش جز غم الله نیست  
صورت قصه شنو اکنون تمام

...

دل نهادن عرب بر التماس دلبر خویش و ...

مرد گفت اکنون گذشتم از خلاف  
هرچه گویی من ترا فرمان برم

...

گفت پیغامبر که حق فرموده است  
در زمین و آسمان و عرش نیز  
در دل مومن بگنجم ای عجب  
گفت ادخل فی عبادی تلتقی

من نگنجم هیچ در بالا و پست  
من نگنجم این یقین دان ای عزیز  
گر مرا جوئی در آن دلها طلب  
جنه من رویتی یا متقی

...

تعیین کردن زن طریق طلب روزی کدخدای خود را و قبول کردن او

گفت زن: یک آفتابی تافتست  
نایب رحمان خلیفه‌ی کردگار  
گر بییوندی بدان شه، شه شوی  
همنشینی با شهان چون کیمیاست  
چشم احمد بر ابوبکری زده  
گفت من شه را پذیرا چون شوم؟  
نسبتی باید مرا یا حیلتی  
همچو مجنونی که بشنید از یکی  
گفت: آوه بی بهانه چون روم؟  
لیتنی کنت طبیباً حاذقاً  
گفت: چون شاه کرم میدان رود  
زانک آلت دعوی است و هستی است  
گفت کی بی‌آلتی سودا کنم  
پس گواهی بایدم بر مفلسی  
تو گواهی غیر گفت و گو و رنگ  
کین گواهی که ز گفت و رنگ بد

عالمی زو روشنایی یافتست  
شهر بغدادست از وی چون بهار  
سوی هر ادبیر تا کی می‌روی؟  
چون نظرشان کیمیایی خود کجاست؟  
او ز یک تصدیق صدیق آمده  
بی بهانه سوی او من چون روم؟  
هیچ پیشه راست شد بی‌آلتی؟  
که مرض آمد به لیلی اندکی  
ور بمانم از عیادت چون شوم؟  
کنت امشی نحو لیلی سابقاً  
عین هر بی‌آلتی آلت شود  
کار در بی‌آلتی و پستی است  
تا نه من بی‌آلتی پیدا کنم  
تا مرا رحمی کند شاه غنی  
وا نما تا رحم آرد شاه شنگ  
نزد آن قاضی القضاء آن جرح شد

صدق می‌خواهد گواه حال او      تا بتابد نور او بی قال او

هدیه بردن عرب سبوی آب باران از میان بادیه سوی بغداد به امیرالمومنین بر پنداشت  
آنک آنجا هم قحط آبست

گفت زن: صدق آن بود کز بود خویش آب بارانست ما را در سبو این سبوی آب را بردار و رو گو که ما را غیر این، اسباب نیست گر خزینه‌ش پر متاع فاخرست چیست آن کوزه؟ تن محصور ما ای خداوند این خم و کوزه‌ی مرا کوزه‌ای با پنج لوله‌ی پنج حس تا شود زین کوزه منفذ سوی بحر تا چو هدیه پیش سلطان‌ش بری بی‌نهایت گردد آبش بعد از آن لوله‌ها بر بند و پر دارش ز خم ریش او پر باد کین هدیه کراست؟ زن نمی‌دانست کانجا برگذر در میان شهر چون دریا روان رو بر سلطان و کار و بار بین این چنین حسها و ادراکات ما	پاک برخیزی تو از مجهود خویش ملکت و سرمایه و اسباب تو هدیه ساز و پیش شاهنشاه شو در مغازه هیچ به زین آب نیست این چنین آبش نباشد، نادرست اندرو آب حواس شور ما در پذیر، از فضل الله اشتري پاک دار این آب را از هر نجس تا بگیرد کوزه‌ی من خوی بحر پاک بیند باشدش شه مشتری پر شود از کوزه‌ی من، صد جهان گفت غضوا عن هوا ابصارکم لایق چون او شهی، اینست راست هست جاری دجله‌ای همچون شکر پر ز کشتیها و شست ماهیان حس تجری تحتها الانهار بین قطره‌ای باشد در آن نهر صفا
---	--

در نمد دوختن زن عرب سبوی آب باران را و مهر نهادن بر وی از غایت اعتقاد عرب

مرد گفت: آری سبو را سر ببند در نمد در دوز تو این کوزه را کین چنین اندر همه آفاق نیست زانک ایشان ز آبهای تلخ و شور	هین که این هدیه‌ست ما را سودمند تا گشاید شه به هدیه روزه را جز رحیق و مایه‌ی اذواق نیست دایما پر علت‌اند و نیم‌کور
--	---

او چه داند جای آب روشنش  
تو چه دانی شط و جیحون و فرات؟  
تو چه دانی محو و سکر و انبساط؟  
پیش تو این نامها چون ابجدست  
بر همه طفلان و معنی بس بعید  
در سفر شد می کشیدش روز و شب  
هم کشیدش از بیابان تا به شهر  
رب سلم ورد کرده در نماز  
یا رب آن گوهر بدان دریا رسان  
قطره‌ای زینست کاصل گوهرست  
لیک گوهر را هزاران دشمنست  
وز غم مرد و گران باری او  
برد تا دار الخلافه بی درنگ  
اهل حاجت گستریده دامها  
یافته زان در عطا و خلعتی  
همچو خورشید و مطر بل چون بهشت  
قوم دیگر منتظر بر خاسته  
زنده گشته چون جهان از نفخ صور  
اهل معنی بحر معنی یافته  
وانک با همت چه با نعمت شده

مرغ کاب شور باشد مسکنش  
ای که اندر چشمه‌ی شورست جات  
ای تو نارسته ازین فانی رباط  
ور بدانی نقلت از اب و جدست  
ابجد و هوز چه فاش است و پدید  
پس سبو برداشت آن مرد عرب  
بر سبو لرزان بد از آفات دهر  
زن مصلا باز کرده از نیاز  
که نگه‌دار آب ما را از خسان  
گرچه شویم آگهست و پر فنست  
خود چه باشد گوهر؟ آب کوثرست  
از دعا‌های زن و زاری او  
سالم از دزدان و از آسیب سنگ  
دید درگاهی پر از انعامها  
دم بدم هر سوی صاحب حاجتی  
بهر گبر و مومن و زیبا و زشت  
دید قومی درنظر آراسته  
خاص و عامه از سلیمان تا بمور  
اهل صورت در جواهر بافته  
آنک بی همت چه با همت شده

در بیان آنک چنانک گدا عاشق کرمست و ...

جود محتاج گدایان چون گدا  
همچو خوبان کآینه جویند صاف  
روی احسان از گدا پیدا شود  
بانگ کم زن ای محمد بر گدا  
دم بود بر روی آینه زیان  
و آن دگر بخشد گدایان را مزید

بانگ می‌آمد که ای طالب بیا  
جود می‌جوید گدایان و ضعاف  
روی خوبان ز آینه زیبا شود  
پس ازین فرمود حق در والضحی:  
چون گدا آینه‌ی جودست، هان  
آن یکی جودش گدا آرد پدید

پس گدایان آیت جود حقند  
وانک جز این دوست، او خود مرده‌ایست

وانک با حقند، جود مطلقند  
او برین در نیست، نقش پرده‌ایست

....

پیش آمدن نقیبان و دربانان خلیفه از بهر اکرام اعرابی و پذیرفتن هدیه‌ی او را

آن عرابی از بیابان بعید	بر در دار الخلافه چون رسید
پس نقیبان پیش او باز آمدند	بس گلاب لطف بر جیش زدند
حاجت او فهمشان شد بی مقال	کار ایشان بد عطا پیش از سوال
پس بدو گفتند یا وجه العرب	از کجایی؟ چونی از راه و تعب
گفت: وجهم گر مرا وجهی دهید	بی وجوهم چون پس پشتم نهید
ای که در روتان نشان مهتری	فرتان خوشتر ز زر جعفری
ای که یک دیدارتان دیدارها	ای نثار دیدتان دینارها
ای همه ينظر بنور الله شده	بهر بخشش از بر شه آمده
تا زنید آن کیمیاهای نظر	بر سر مسهای اشخاص بشر
من غریبم از بیابان آدمم	بر امید لطف سلطان آدمم
بوی لطف او بیابانها گرفت	ذره‌های ریگ هم جانها گرفت
تا بدین جا بهر دینار آدمم	چون رسیدم مست دیدار آدمم
بهر نان شخصی سوی نانبا دويد	داد جان چون حسن نانبا را بدید
بهر فرجه شد یکی تا گلستان	فرجه‌ی او شد جمال باغبان
همچو اعرابی که آب از چه کشید	آب حیوان از رخ یوسف چشید
رفت موسی کآتش آرد او بدست	آتشی دید او که از آتش برست
من برین در طالب چیز آدمم	صدر گشتم چون به دهلیز آدمم
آب آوردم به تحفه بهر نان	بوی نانم برد تا صدر جنان
رستم از آب و ز نان همچون ملک	بی غرض کردم برین در چون فلک
بی غرض نبود به گردش در جهان	غیر جسم و غیر جان عاشقان

...



این سخن پایان ندارد ای غلام

روز بیگه شد حکایت کن تمام

سپردن عرب هدیه را یعنی سبو را به غلامان خلیفه

آن سبوی آب را در پیش داشت  
گفت: این هدیه بدان سلطان برید  
آب شیرین و سبوی سبز و نو  
خنده می آمد نقیبان را از آن  
زانک لطف شاه خوب با خبر  
خوی شاهان در رعیت جا کند  
شه چو حوضی دان حشم چون لوله ها  
چونک آب جمله از حوضیست پاک  
ور در آن حوض آب شورست و پلید  
زانک پیوستست هر لوله به حوض  
لطف شاهنشاه جان بی وطن  
لطف عقل خوش نهاد خوش نسب  
عشق سنگ بی قرار بی سکون  
لطف آب بحر کو چون کوثرست  
زین همه انواع دانش روز مرگ

تخم خدمت را در آن حضرت بکاشت  
سایل شه را ز حاجت وا خرید  
ز آب بارانی که جمع آمد به گو  
لیک پذیرفتند آن را همچو جان  
کرده بود اندر همه ارکان اثر  
چرخ اخضر خاک را خضرا کند  
آب از لوله روان در گوله ها  
هر یکی آبی دهد خوش ذوقناک  
هر یکی لوله همان آرد پدید  
خوض کن در معنی این حرف خوض  
چون اثر کردست اندر کل تن  
چون همه تن را در آرد در ادب؟  
چون در آرد کل تن را در جنون؟  
سنگ ریزهش جمله در و گوهرست  
دانش فقرست ساز راه و برگ

حکایت ماجرای نحوی و کشتیبان

آن یکی نحوی به کشتی در نشست  
گفت هیچ از نحو خواندی گفت لا  
دل شکسته گشت کشتیبان ز تاب  
باد کشتی را به گردابی فکند  
هیچ دانی آشنا کردن بگو  
گفت کل عمرت ای نحوی فناست  
محو می باید نه نحو اینجا بدان

رو به کشتیبان نهاد آن خودپرست  
گفت نیم عمر تو شد در فنا  
لیک آن دم کرد خامش از جواب  
گفت کشتیبان بدان نحوی بلند  
گفت نی ای خوش جواب خوب رو  
زانک کشتی غرق این گردابه است  
گر تو محوی بی خطر در آب ران

آب دریا مرده را بر سر نهد  
چون بمردی تو ز اوصاف بشر  
ای که خلقان را تو خر می خوانده ای  
مرد نحوی را از آن در دوختیم  
فقه فقه و نحو نحو و صرف صرف  
آن سبوی آب دانشهای ماست  
ما سبوها پر به دجله می بریم  
باری اعرابی بدان معذور بود  
گر ز دجله با خبر بودی چو ما  
بلک از دجله چو واقف آمدی

ور بود زنده ز دریا کی رهد  
بحر اسرار ت نهد بر فرق سر  
این زمان چون خر برین یخ مانده ای  
تا شما را نحو محو آموختیم  
در کم آمد یابی ای یار شگرف  
وان خلیفه دجله ی علم خداست  
گر نه خر دانیم خود را، ما خریم  
کو ز دجله غافل و بس دور بود  
او نبردی آن سبو را جا بجا  
آن سبو را بر سر سنگی زد

قبول کردن خلیفه هدیه را و عطا فرمودن با کمال بی نیازی از آن هدیه و از آن سبو

چون خلیفه دید و احوالش شنید  
آن عرب را کرد از فاقه خلاص  
کین سبو پر زر به دست او دهید  
از ره خشک آمدست و از سفر  
چون به کشتی در نشست و دجله دید  
کای عجب لطف این شه وهاب را  
چون پذیرفت از من آن دریای جود  
کل عالم را سبو دان ای پسر  
قطره ای از دجله ی خوبی اوست  
گنج مخفی بد ز پری چاک کرد  
گنج مخفی بد ز پری جوش کرد  
ور بدیدی شاخی از دجله ی خدا  
آنک دیدندش همیشه بی خودند  
ای ز غیرت بر سبو سنگی زده  
خم شکسته آب ازو ناربخته  
جزو جزو خم برقصست و بحال

آن سبو را پر زر کرد و مزید  
داد بخششها و خلعتهای خاص  
چونک واگردد سوی دجله ش برید  
از ره دجله ش بود نزدیکتر  
سجده می کرد از حیا و می خمید  
وان عجب تر کو ستد آن آب را  
آنچنان نقد دغل را زود زود؟  
کو بود از علم و خوبی تا بسر  
کان نمی گنجد ز پری زیر پوست  
خاک را تابان تر از افلاک کرد  
خاک را سلطان اطلس پوش کرد  
آن سبو را او فنا کردی فنا  
بی خودانه بر سبو سنگی زدند  
وان شکستت خود درستی آمده  
صد درستی زین شکست انگبخته  
عقل جزوی را نموده این محال

خوش ببین والله اعلم بالصواب  
پر فکرت زن که شهبازت کنند  
زانک گل خواری ترا گل شد چو نان  
تا نمائی همچو گل اندر زمین  
تند و بد پیوند و بدرگ می شوی  
بی خبر بی پا چو دیواری شدی  
چون کنی در راه شیران خوش تگی  
کمتراک انداز سگ را استخوان  
کی سوی صید و شکار خوش دود  
تا بدان درگاه و آن دولت رسید  
نقد حال ما و تست این خوش ببین  
جمله ما یوفک عنه من افک  
این دو ظلمانی و منکر، عقل شمع  
تشنگان را کی توانم داد آب  
صبر کن الصبر مفتاح الفرج  
فکر شیر و گور و دلها بیشه‌ها  
زانک خاریدن فزونی گریست  
احتما کن قوت جانت ببین  
تا که از زر سازمت من گوش‌وار

نه سبو پیدا درین حالت نه آب  
چون در معنی زنی بازت کنند  
پر فکرت شد گل آلود و گران  
نان گلست و گوشت کمتر خور ازین  
چون گرسنه می شوی سگ می شوی  
چون شدی تو سیر مرداری شدی  
پس دمی مردار و دیگر دم سگی  
آلت اشکار خود جز سگ مدان  
زانک سگ چون سیر شد سرکش شود  
آن عرب را بی‌نوایی می کشید  
حاش لله این حکایت نیست هین  
هم عرب ما هم سبو ما هم ملک  
عقل را شو دان و زن این نفس و طمع  
گر شوم مشغول اشکال و جواب  
گر تو اشکالی بکلی و حرج  
احتما کن احتما ز اندیشه‌ها  
احتماها بر دواها سرورست  
احتما اصل دوا آمد یقین  
قابل این گفته‌ها شو گوش‌وار

.....

## جلسه پنجاه و نهم:

متن جلسه پنجاه و نهم (ادامه داستان زن و مرد عرب):

چکیده آنچه گفته شد:

صورتت صفرست در معنیت جو

این جهان نفیست در اثبات جو

جان شور تلخ پیش تیغ بر  
جان چون دریای شیرین را بخر  
ور نمی دانی شدن زین آستان  
باری از من گوش کن این داستان

دفتر اول، بیت 2244

قصه‌ی خلیفه کی در کرم در زمان خود از حاتم طائی گذشته بود و نظیر خود نداشت

یک خلیفه بود در ایام پیش	کرده حاتم را غلام جود خویش
بحر و در از بخشش صاف آمده	داد او از قاف تا قاف آمده
از عطاش بحر و کان در زلزله	سوی جودش قافله بر قافله
قبله‌ی حاجت در و دروازه‌اش	رفته در عالم بچود آوازه‌اش
هم عجم هم روم هم ترک و عرب	مانده از جود و سخاش در عجب
آب حیوان بود و دریای کرم	زنده گشته هم عرب زو هم عجم

قصه‌ی اعرابی درویش و ماجرای زن با او به سبب قلت و درویشی

یک شب اعرابی زنی مر شوی را	گفت و از حد برد گفت و گوی را
کین همه فقر و جفا ما می کشیم	جمله عالم در خوشی ما ناخوشیم

نان‌مان نه نان خورش‌مان درد و رشک  
کوزه‌مان نه آب‌مان از دیده اشک  
جامه‌ی ما روز تاب آفتاب  
شب نهالین و لحاف از ماهتاب

...

صبر فرمودن اعرابی زن خود را و فضیلت صبر و فقر بیان کردن با زن

شوی گفتش چند جویی دخل و کشت؟  
عقل اندر بیش و نقصان ننگرد  
خود چه ماند از عمر؟ افزون تر گذشت  
ز انک هر دو همچو سیلی بگذرد  
خواه صاف و خواه سیل تیره‌رو  
چون نمی‌پاید، دمی از وی مگو  
اندرین عالم هزاران جانور  
می‌زید خوش‌عیش بی زیر و زبر  
این همه غمها که اندر سینه‌هاست  
از بخار و گرد باد و بود ماست  
این غمان بیخ‌کن چون داس ماست  
این چنین شد و آنچنان وسواس ماست  
دان که هر رنجی ز مردن پاره‌ایست  
جزو مرگ از خود بران گر چاره‌ایست  
چون ز جزو مرگ نتوانی گریخت  
دان که کلش بر سرت خواهند ریخت  
جزو مرگ از گشت شیرین مر ترا  
دان که شیرین می‌کند کل را خدا  
دردها از مرگ می‌آید رسول  
از رسولش رو مگردان ای فضول  
هر که شیرین می‌زید او تلخ مرد  
هر که او تن را پرستد جان نبرد  
گوسفندان را ز صحرا می‌کشند  
آنک فربه‌تر مر آن را می‌کشند  
شب گذشت و صبح آمد ای تمر  
چند گیری این فسانه‌ی زر ز سر

تو جوان بودی و قانع تر بدی

زر طلب گشتی خود اول زر بدی

رز بدی پر میوه چون کاسد شدی

وقت میوه پختنت فاسد شدی

میوهات باید که شیرین تر شود

چون رسن تابان نه واپس تر رود

من روم سوی قناعت دل قوی

تو چرا سوی شناعت می روی؟

مرد قانع از سر اخلاص و سوز

زین نسق می گفت با زن تا بروز

نصیحت کردن زن مر شوی را ...

من فسون تو نخواهم خورد بیش

زن برو زد بانگ کای ناموس کیش

رو سخن از کبر و از نخوت مگو

ترهات از دعوی و دعوت مگو

...

خواند بر شوی جوان طومارها

زن ازین گونه خشن گفتارها

نصیحت کردن مرد مر زن را ...

فقر فخر آمد مرا بر سر مزین

گفت ای زن تو زنی یا بوالحزن

کل بود او کز کله سازد پناه

مال و زر سر را بود همچون کلاه

چون کلاهدش رفت خوشتر آیدش

آنک زلف جعد و رعنا باشدش

پس برهنه به که پوشیده نظر

مرد حق باشد بمانند بصر

وقت عرضه کردن آن برده فروش  
خواجه در عیبست غرقه تا به گوش

بر کند از بنده جامه‌ی عیب پوش  
خواجه را مالست و مالش عیب پوش

...

ای زن ار طماع می بینی مرا  
امتحان کن فقر را روزی دو تو  
صبر کن با فقر و بگذار این ملال  
سرکه مفروش و هزاران جان ببین  
صد هزاران جان تلخی کش نگر  
ای دریغا مر ترا گنجا بدی  
این سخن شیرست در پستان جان

زین تحری زنانه برتر آ  
تا به فقر اندر غنا بینی دو تو  
زانک در فقرست عز ذوالجلال  
از قناعت غرق بحر انگبین  
همچو گل آغشته اندر گلشکر  
تا ز جانم شرح دل پیدا شدی  
بی کشنده خوش نمی گردد روان

...

ترک جنگ و رهزنی ای زن بگو  
مر مرا چه جای جنگ نیک و بد  
گر خمش گردی و گر نه آن کنم

ور نمی گویی به ترک من بگو  
کین دلم از صلحها هم می رمد  
که همین دم ترک خان و مان کنم

< :: جلسه پنجاه و نهم: بخش دوم داستان زن ومرد عرب :: >

مراعات کردن زن شوهر را و استغفار کردن از گفته‌ی خویش

زن چو دید او را که تند و توسنست	گشت گریان، گریه خود دام زنست
گفت از تو کی چنین پنداشتم	از تو من اومید دیگر داشتم
زن در آمد از طریق نیستی	گفت من خاک شماام نیستی
جسم و جان و هرچه هستم آن تست	حکم و فرمان جملگی فرمان تست
گر ز درویشی دلم از صبر جست	بهر خویشم نیست آن بهر تو است
تو مرا در دردها بودی دوا	من نمی‌خواهم که باشی بی‌نوا
جان تو کز بهر خویشم نیست این	از برای تستم این ناله و حنین
خویش من والله که بهر خویش تو	هر نفس خواهد که میرد پیش تو
کاش جانت کش روان من فدا	از ضمیر جان من واقف بدی

...

چون ز عفو تو چراغی ساختم	توبه کردم اعتراض انداختم
می‌نهم پیش تو شمشیر و کفن	می‌کشم پیش تو گردن را بزن
از فراق تلخ می‌گویی سخن؟	هر چه خواهی کن ولیکن این مکن
زین نسق می‌گفت با لطف و گشاد	در میانه گریه‌ای بر وی فتاد
گریه چون از حد گذشت و های های	زآنکه بی‌گریه بد او خود دلربای
شد از آن باران یکی برقی پدید	زد شراری در دل مرد وحید



چون بود چون بندگی آغاز کرد؟	آنک بنده‌ی روی خوبش بود مرد
چون شوی چون پیش تو گریان شود؟!	آنک از کبرش دلت لرزان بود
چونک آید در نیاز او چون بود	آنک از نازش دل و جان خون بود
عذر ما چه بود چو او در عذر خاست	آنک در جور و جفاش دام ماست
زانچ حق آراست کی تانند جست	زین للناس حق آراستست
کی تواند آدم از حوا برید	چون پی یسکن الیهاش آفرید
هست در فرمان اسیر زال خویش	رستم زال ار بود وز حمزه بیش
کلمینی یا حمیرا می‌زدی	آنک عالم مست گفتش آمدی
باطنا مغلوب و زن را طالبی	ظاهرا بر زن چو آب ار غالبی
مهر حیوان را کمست، آن از کمیست	این چنین خاصیتی در آدمیست

در بیان این خبر کی انهن یغلبن العاقل و یغلبهن الجاهل

غالب آید سخت، و بر صاحب‌دلان	گفت پیغامبر که زن بر عاقلان
زانک ایشان تند و بس خیره روند	باز بر زن، جاهلان چیره شوند
زانک حیوانیست غالب بر نهاد	کم بودشان رقت و لطف و وداد
خشم و شهوت وصف حیوانی بود	مهر و رقت وصف انسانی بود
خالقست آن گوییا مخلوق نیست	پرتو حقست آن معشوق نیست

تسلیم کردن مرد خود را به آنچه التماس زن بود ...

مرد زان گفتن پیشمان شد چنان	کز عوانی ساعت مردن، عوان
گفت خصم جان جان چون آدمم	بر سر جان من لگدها چون زدم
مرد گفت ای زن پیشمان می شوم	گر بدم کافر مسلمان می شوم

در بیان آنک موسی و فرعون هر دو مسخر مشیت‌اند چنانک زهر و پازهر و ظلمات و نور و مناجات کردن فرعون بخلوت تا

ناموس نشکند

...

موسی و فرعون در هستی توست	باید این دو خصم را در خویش جست
چونک بی‌رنگی اسیر رنگ شد	موسی با موسی در جنگ شد
چون به بی‌رنگی رسی کان داشتی	موسی و فرعون دارند آشتی
چون عمارت دان تو وهم و رایها	گنج نبود در عمارت جایها
در عمارت هستی و جنگی بود	نیست را از هستها ننگی بود

~~~~

|                          |                             |
|--------------------------|-----------------------------|
| آب اندر ناودان عاریت است | آب اندر ابر و دریا فطرت است |
|--------------------------|-----------------------------|

آسمان شو ابر شو باران ببار  
ناودان بارش کند، نبود بکار  
آب باران باغ صد رنگ آورد  
ناودان همسایه در جنگ آورد  
فکر و اندیشه‌ست مثل ناودان  
وحی و مکشوفست ابر و آسمان  
~~~~

شرح این فرض است گفتن، لیک من  
بازمی‌گردم به قصه‌ء مرد و زن

ادامه‌ء داستان ...

بیت 2616 دفتر اول

مخلص ماجرای عرب و جفت او

ماجرای مرد و زن را مخلصی  
ماجرای مرد و زن افتاد نقل  
این زن و مردی که نفسست و خرد  
وین دو بایسته درین خاکی سرا  
زن همی خواهد حویج خانگاه  
نفس همچون زن پی چاره‌گری  
عقل خود زین فکرها آگاه نیست  
گرچه سر قصه این دانه‌ست و دام  
باز می‌جوید درون مخلصی  
آن مثال نفس خود می‌دان و عقل  
نیک بایستست بهر نیک و بد  
روز و شب در جنگ و اندر ماجرا  
یعنی آب رو و نان و خوان و جاه  
گاه خاکی گاه جوید سروری  
در دماغش جز غم الله نیست  
صورت قصه شنو اکنون تمام

...

دل نهادن عرب بر التماس دلبر خویش و ...

مرد گفت اکنون گذشتم از خلاف  
هر چه گویی من ترا فرمان برم

حکم داری تیغ برکش از غلاف  
در بد و نیک آمد آن ننگرم

...

گفت پیغامبر که حق فرموده است  
در زمین و آسمان و عرش نیز

من ننگم هیچ در بالا و پست  
من ننگم این یقین دان ای عزیز

در دل مومن بگنجم ای عجب  
گر مرا جویی در آن دلها طلب

گفت ادخل فی عبادی تلتقی  
جنه من رویتی یا متقی

...

تعیین کردن زن طریق طلب روزی کدخدای خود را و قبول کردن او

گفت زن: یک آفتابی تافتست  
نایب رحمان خلیفه‌ی کردگار

عالمی زو روشنایی یافتست  
شهر بغدادست از وی چون بهار

گر بیبوندی بدان شه، شه شوی  
سوی هر ادبیر تا کی می‌روی؟

همنشینی با شهان چون کیمیاست  
چون نظرشان کیمیایی خود کجاست؟

چشم احمد بر ابوبکری زده  
او ز یک تصدیق صدیق آمده

گفت من شه را پذیرا چون شوم؟ بی بهانه سوی او من چون روم؟

نسبتی باید مرا یا حیلتنی هیچ پیشه راست شد بی آلتی؟

همچو مجنونی که بشنید از یکی که مرض آمد به لیلی اندکی

گفت: آوه بی بهانه چون روم؟ ور بمانم از عیادت چون شوم؟

لیتنی کنت طیبیا حاذقا کنت امشی نحو لیلی سابقا

گفت: چون شاه کرم میدان رود عین هر بی آلتی آلت شود

زانک آلت دعوی است و هستی است کار در بی آلتی و پستی است

گفت کی بی آلتی سودا کنم تا نه من بی آلتی پیدا کنم

پس گواهی بایدم بر مفلسی تا مرا رحمی کند شاه غنی

تو گواهی غیر گفت و گو و رنگ وا نما تا رحم آرد شاه شنگ

کین گواهی که ز گفت و رنگ بد نزد آن قاضی القضاء آن جرح شد

صدق می خواهد گواه حال او تا بتابد نور او بی قال او

هدیه بردن عرب سبوی آب باران از میان بادیه سوی بغداد به امیرالمومنین بر پنداشت  
آنک آنجا هم قحط آبست

گفت زن: صدق آن بود کز بود خویش پاک برخیزی تو از مجهود خویش

آب بارانست ما را در سبو ملک و سرمایه و اسباب تو

این سبوی آب را بردار و رو هدیه ساز و پیش شاهنشاه شو

گو که ما را غیر این، اسباب نیست  
گر خزینه‌ش پر متاع فاخرست  
چیست آن کوزه؟ تن محصور ما  
ای خداوند این خم و کوزه‌ی مرا  
کوزه‌ای با پنج لوله‌ی پنج حس  
تا شود زین کوزه منفذ سوی بحر  
تا چو هدیه پیش سلطان‌ش بری  
بی‌نهایت گردد آبش بعد از آن  
لوله‌ها بر بند و پر دارش ز خم  
ریش او پر باد کین هدیه کراست؟  
زن نمی‌دانست کانجا برگذر  
در میان شهر چون دریا روان  
رو بر سلطان و کار و بار بین  
این چنین حسها و ادراکات ما

در مفاز به زین آب نیست  
این چنین آبش نباشد، نادرست  
اندرو آب حواس شور ما  
در پذیر، از فضل الله اشتری  
پاک دار این آب را از هر نجس  
تا بگیرد کوزه‌ی من خوی بحر  
پاک بیند باشدش شه مشتری  
پر شود از کوزه‌ی من، صد جهان  
گفت غضوا عن هوا ابصار کم  
لایق چون او شهی، اینست راست  
هست جاری دجله‌ای همچون شکر  
پر ز کشتیها و شست ماهیان  
حس تجری تحتها الانهار بین  
قطره‌ای باشد در آن نهر صفا

در نمد دوختن زن عرب سبوی آب باران را و مهر نهادن بر وی از غایت اعتقاد عرب

هین که این هدیه‌ست ما را سودمند

مرد گفت: آری سبو را سر ببند

تا گشاید شه به هدیه روزه را	در نمد در دوز تو این کوزه را
جز رحيق و مایه‌ی اذواق نیست	کین چنین اندر همه آفاق نیست
دایما پر علت‌اند و نیم‌کور	زانک ایشان ز آبهای تلخ و شور
او چه داند جای آب روشنش	مرغ کاب شور باشد مسکنش
تو چه دانی شط و جیحون و فرات؟	ای که اندر چشمه‌ی شورست جات
تو چه دانی محو و سکر و انبساط؟	ای تو نارسته ازین فانی رباط
پیش تو این نامها چون ابجدست	ور بدانی نقلت از اب و جدست
بر همه طفلان و معنی بس بعید	ابجد و هوز چه فاش است و پدید
در سفر شد می‌کشیدش روز و شب	پس سبو برداشت آن مرد عرب
هم کشیدش از بیابان تا به شهر	بر سبو لرزان بد از آفات دهر
رب سلم ورد کرده در نماز	زن مصلا باز کرده از نیاز
یا رب آن گوهر بدان دریا رسان	که نگه‌دار آب ما را از خسان
قطره‌ای زینست کاصل گوهرست	گرچه شویم آگهست و پر فنست
لیک گوهر را هزاران دشمنست	خود چه باشد گوهر؟ آب کوثرست
وز غم مرد و گران‌باری او	از دعا‌های زن و زاری او
برد تا دار الخلافه بی‌درنگ	سالم از دزدان و از آسیب سنگ
اهل حاجت گستریده دامها	دید درگاهی پر از انعامها
یافته زان در عطا و خلعتی	دم بدم هر سوی صاحب‌حاجتی

همچو خورشید و مطر بل چون بهشت

قوم دیگر منتظر بر خاسته

زنده گشته چون جهان از نفخ صور

اهل معنی بحر معنی یافته

وانک با همت چه با نعمت شده

بهر گبر و مومن و زیبا و زشت

دید قومی در نظر آراسته

خاص و عامه از سلیمان تا بمور

اهل صورت در جواهر بافته

آنک بی همت چه با همت شده

در بیان آنک چنانک گدا عاشق کرمست و ...

جود محتاج گدایان چون گدا

همچو خوبان کآینه جویند صاف

روی احسان از گدا پیدا شود

بانگ کم زن ای محمد بر گدا

دم بود بر روی آینه زیان

و آن دگر بخشد گدایان را مزید

وانک با حقند، جود مطلقند

او برین در نیست، نقش پرده ایست

بانگ می آمد که ای طالب بیا

جود می جوید گدایان و ضعاف

روی خوبان ز آینه زیبا شود

پس ازین فرمود حق در والضحی:

چون گدا آینهی جودست، هان

آن یکی جودش گدا آرد پدید

پس گدایان آیت جود حقند

وانک جز این دوست، او خود مرده ایست

....



پیش آمدن نقیبان و دربانان خلیفه از بهر اکرام اعرابی و پذیرفتن هدیه‌ی او را

آن عرابی از بیابان بعید	بر در دار الخلافه چون رسید
پس نقیبان پیش او باز آمدند	بس گلاب لطف بر جیبش زدند
حاجت او فهمشان شد بی مقال	کار ایشان بد عطا پیش از سوال
پس بدو گفتند یا وجه العرب	از کجایی؟ چونی از راه و تعب
گفت: وجهم گر مرا وجهی دهید	بی وجوهم چون پس پشتم نهید
ای که در روتان نشان مهتری	فرتان خوشتر ز زر جعفری
ای که یک دیدارتان دیدارها	ای نثار دیدتان دینارها
ای همه ینظر بنور الله شده	بهر بخشش از بر شه آمده
تا زنید آن کیمیاهای نظر	بر سر مسهای اشخاص بشر
من غریبم از بیابان آدمم	بر امید لطف سلطان آدمم
بوی لطف او بیابانها گرفت	ذره‌های ریگ هم جانها گرفت
تا بدین جا بهر دینار آدمم	چون رسیدم مست دیدار آدمم
بهر نان شخصی سوی نانبا دوید	داد جان چون حسن نانبا را بدید
بهر فرجه شد یکی تا گلستان	فرجه‌ی او شد جمال باغبان
همچو اعرابی که آب از چه کشید	آب حیوان از رخ یوسف چشید
رفت موسی کآتش آرد او بدست	آتشی دید او که از آتش برست
من برین در طالب چیز آدمم	صدر گشتم چون به دهلیز آدمم

آب آوردم به تحفه بهر نان  
بوی نانم برد تا صدر جنان  
رستم از آب و ز نان همچون ملک  
بی غرض گردم برین در چون فلک  
بی غرض نبود به گردش در جهان  
غیر جسم و غیر جان عاشقان

...

این سخن پایان ندارد ای غلام  
روز بیگه شد حکایت کن تمام

سپردن عرب هدیه را یعنی سبو را به غلامان خلیفه

آن سبوی آب را در پیش داشت  
تخم خدمت را در آن حضرت بکاشت  
گفت: این هدیه بدان سلطان برید  
سایل شه را ز حاجت وا خرید  
آب شیرین و سبوی سبز و نو  
ز آب بارانی که جمع آمد به گو  
خنده می آمد نقیبان را از آن  
لیک پذیرفتند آن را همچو جان  
زانک لطف شاه خوب با خبر  
کرده بود اندر همه ارکان اثر  
خوی شاهان در رعیت جا کند  
چرخ اخضر خاک را خضرا کند  
شه چو حوضی دان چشم چون لوله‌ها  
آب از لوله روان در گوله‌ها  
چونک آب جمله از حوضیست پاک  
هر یکی آبی دهد خوش ذوقناک  
ور در آن حوض آب شورست و پلید  
هر یکی لوله همان آرد پدید  
زانک پیوستست هر لوله به حوض  
خوض کن در معنی این حرف خوض

لطف شاهنشاه جان بی وطن

لطف عقل خوش نهاد خوش نسب

عشق سنگ بی قرار بی سکون

لطف آب بحر کو چون کوثرست

زین همه انواع دانش روز مرگ

چون اثر کردست اندر کل تن

چون همه تن را در آرد در ادب؟

چون در آرد کل تن را در جنون؟

سنگ ریزهش جمله در و گوهرست

دانش فقرست ساز راه و برگ

حکایت ماجرای نحوی و کشتیبان

آن یکی نحوی به کشتی در نشست

گفت هیچ از نحو خواندی گفت لا

دل شکسته گشت کشتیبان ز تاب

باد کشتی را به گردابی فکند

هیچ دانی آشنا کردن بگو

گفت کل عمرت ای نحوی فناست

محو می باید نه نحو اینجا بدان

آب دریا مرده را بر سر نهد

چون بمردی تو ز اوصاف بشر

ای که خلقان را تو خر می خوانده ای

رو به کشتیبان نهاد آن خودپرست

گفت نیم عمر تو شد در فنا

لیک آن دم کرد خامش از جواب

گفت کشتیبان بدان نحوی بلند

گفت نی ای خوش جواب خوبرو

زانک کشتی غرق این گردابه است

گر تو محوی بی خطر در آب ران

ور بود زنده ز دریا کی رهد

بحر اسرار نهد بر فرق سر

این زمان چون خر برین یخ مانده ای

مرد نحوی را از آن در دوختیم	تا شما را نحو محو آموختیم
فقه فقه و نحو نحو و صرف صرف	در کم آمد یابی ای یار شگرف
آن سبوی آب دانشهای ماست	وان خلیفه دجله‌ی علم خداست
ما سبوها پر به دجله می‌بریم	گر نه خر دانیم خود را، ما خریم
باری اعرابی بدان معذور بود	کو ز دجله غافل و بس دور بود
گر ز دجله با خیر بودی چو ما	او نبردی آن سبو را جا بجا
بلک از دجله چو واقف آمدی	آن سبو را بر سر سنگی زدی

قبول کردن خلیفه هدیه را و عطا فرمودن با کمال بی‌نیازی از آن هدیه و از آن سبو

چون خلیفه دید و احوالش شنید	آن سبو را پر ز زر کرد و مزید
آن عرب را کرد از فاقه خلاص	داد بخششها و خلعتهای خاص
کین سبو پر زر به دست او دهید	چونک واگردد سوی دجله‌ش برید
از ره خشک آمدست و از سفر	از ره دجله‌ش بود نزدیکتر
چون به کشتی در نشست و دجله دید	سجده می‌کرد از حیا و می‌خمید
کای عجب لطف این شه وهاب را	وان عجب‌تر کو ستد آن آب را
چون پذیرفت از من آن دریای جود	آنچنان نقد دغل را زود زود؟
کل عالم را سبو دان ای پسر	کو بود از علم و خوبی تا بسر

قطره‌ای از دجله‌ی خوبی اوست	کان نمی‌گنجد ز پری زیر پوست
گنج مخفی بد ز پری چاک کرد	خاک را تابان‌تر از افلاک کرد
گنج مخفی بد ز پری جوش کرد	خاک را سلطان اطلس پوش کرد
ور بدیدی شاخی از دجله‌ی خدا	آن سبو را او فنا کردی فنا
آنک دیدندش همیشه بی خودند	بی خودانه بر سبو سنگی زدند
ای ز غیرت بر سبو سنگی زده	وان شکستت خود درستی آمده
خم شکسته آب ازو ناریخته	صد درستی زین شکست انگیخته
جزو جزو خم برقصست و بحال	عقل جزوی را نموده این محال
نه سبو پیدا درین حالت نه آب	خوش ببین والله اعلم بالصواب
چون در معنی زنی بازت کنند	پر فکرت زن که شهبازت کنند
پر فکرت شد گل‌آلود و گران	زانک گل‌خواری ترا گل شد چو نان
نان گلست و گوشت کمتر خور ازین	تا نمانی همچو گل اندر زمین
چون گرسنه می‌شوی سگ می‌شوی	تند و بد پیوند و بدرگ می‌شوی
چون شدی تو سیر مرداری شدی	بی‌خبر بی پا چو دیواری شدی
پس دمی مردار و دیگر دم سگی	چون کنی در راه شیران خوش‌تگی
آلت اشکار خود جز سگ مدان	کمترک انداز سگ را استخوان
زانک سگ چون سیر شد سرکش شود	کی سوی صید و شکار خوش دود
آن عرب را بی‌نوایی می‌کشید	تا بدان درگاه و آن دولت رسید

نقد حال ما و تست این خوش ببین	حاش لله این حکایت نیست هین
جمله ما یوفک عنه من افک	هم عرب ما هم سبو ما هم ملک
این دو ظلمانی و منکر، عقل شمع	عقل را شو دان و زن این نفس و طمع
تشنگان را کی توانم داد آب	گر شوم مشغول اشکال و جواب
صبر کن الصبر مفتاح الفرج	گر تو اشکالی بکلی و حرج
فکر شیر و گور و دلها بیشه‌ها	احتما کن احتما ز اندیشه‌ها
زانک خاریدن فزونی گریست	احتمالها بر دواها سرورست
احتما کن قوت جانت ببین	احتما اصل دوا آمد یقین
تا که از زر سازمت من گوش‌وار	قابل این گفته‌ها شو گوش‌وار



## جلسه شصتم:

چکیده آنچه در دو جلسه پیش گفته شد:

صورتت صفرست در معنیت جو	این جهان نفیست در اثبات جو
جان چون دریای شیرین را بخر	جان شور تلخ پیش تیغ بر
باری از من گوش کن این داستان	ور نمی‌دانی شدن زین آستان

قصه‌ی خلیفه کی در کرم در زمان خود از حاتم طائی گذشته بود و نظیر خود نداشت

یک خلیفه بود در ایام پیش	کرده حاتم را غلام جود خویش
بحر و در از بخشش صاف آمده	داد او از قاف تا قاف آمده
از عطاش بحر و کان در زلزله	سوی جودش قافله بر قافله
قبله‌ی حاجت در و دروازه‌اش	رفته در عالم بچود آوازه‌اش
هم عجم هم روم هم ترک و عرب	مانده از جود و سخاش در عجب
آب حیوان بود و دریای کرم	زنده گشته هم عرب زو هم عجم

قصه‌ی اعرابی درویش و ماجرای زن با او به سبب قلت و درویشی

یک شب اعرابی زنی مر شوی را	گفت و از حد برد گفت و گوی را
کین همه فقر و جفا ما می کشیم	جمله عالم در خوشی ما ناخوشیم
نان‌مان نه نان خورش‌مان درد و رشک	کوزه‌مان نه آب‌مان از دیده اشک
جامه‌ی ما روز تاب آفتاب	شب نهالین و لحاف از ماهتاب

...

صبر فرمودن اعرابی زن خود را و فضیلت صبر و فقر بیان کردن با زن

شوی گفتش چند جویی دخل و کشت؟	خود چه ماند از عمر؟ افزون تر گذشت
عاقل اندر بیش و نقصان ننگرد	زانک هر دو همچو سیلی بگذرد
خواه صاف و خواه سیل تیره‌رو	چون نمی‌پاید، دمی از وی مگو
اندرین عالم هزاران جانور	می‌زید خوش‌عیش بی‌زیر و زبر
این همه غمها که اندر سینه‌هاست	از بخار و گرد باد و بود ماست
این غمان بیخ‌کن چون داس ماست	این چنین شد و آنچنان وسواس ماست
دان که هر رنجی ز مردن پاره‌ایست	جزو مرگ از خود بران گر چاره‌ایست
چون ز جزو مرگ نتوانی گریخت	دان که کلش بر سرت خواهند ریخت
جزو مرگ از گشت شیرین مر ترا	دان که شیرین می‌کند کل را خدا
دردها از مرگ می‌آید رسول	از رسولش رو مگردان ای فضول
هر که شیرین می‌زید او تلخ مرد	هر که او تن را پرستد جان نبرد
گوسفندان را ز صحرا می‌کشند	آنک فربه‌تر مر آن را می‌کشند
شب گذشت و صبح آمد ای تمر	چند گیری این فسانه‌ی زر ز سر
تو جوان بودی و قانع‌تر بدی	زر طلب گشتی خود اول زر بدی
رز بدی پر میوه چون کاسد شدی	وقت میوه پختنت فاسد شدی
میوه‌ات باید که شیرین‌تر شود	چون رسن تابان نه واپس‌تر رود



من روم سوی قناعت دل قوی

تو چرا سوی شناخت می روی؟

مرد قانع از سر اخلاص و سوز

زین نسق می گفت با زن تا بروز

نصیحت کردن زن مر شوی را ...

زن برو زد بانگ کای ناموس کیش

من فسون تو نخواهم خورد بیش

ترهات از دعوی و دعوت مگو

رو سخن از کبر و از نخوت مگو

...

زن ازین گونه خشن گفتارها

خواند بر شوی جوان طومارها

نصیحت کردن مرد مر زن را ...

گفت ای زن تو زنی یا بوالحزن

فقر فخر آمد مرا بر سر مزین

مال و زر سر را بود همچون کلاه

کل بود او کز کله سازد پناه

آنک زلف جعد و رعنا باشدش

چون کلاهش رفت خوشتر آیدش

مرد حق باشد بمانند بصر

پس برهنه به که پوشیده نظر

وقت عرضه کردن آن برده فروش

بر کند از بنده جامه ی عیب پوش

خواجه در عیبست غرقه تا به گوش

خواجه را مالست و مالش عیب پوش

...

ای زن ار طماع می بینی مرا  
زین تحری زنانه برتر آ  
امتحان کن فقر را روزی دو تو  
تا به فقر اندر غنا بینی دو تو  
صبر کن با فقر و بگذار این ملال  
زانک در فقرست عز ذوالجلال  
سرکه مفروش و هزاران جان بین  
از قناعت غرق بحر انگبین  
صد هزاران جان تلخی کش نگر  
همچو گل آغشته اندر گلشکر  
ای دریغا مر ترا گنجا بدی  
این سخن شیرست در پستان جان  
تا ز جانم شرح دل پیدا شدی  
بی کشنده خوش نمی گردد روان

...

ترک جنگ و رهزنی ای زن بگو  
ور نمی گویی به ترک من بگو  
مر مرا چه جای جنگ نیک و بد  
کین دلم از صلحها هم می رمد  
گر خمش گردی و گر نه آن کنم  
که همین دم ترک خان و مان کنم

مراعات کردن زن شوهر را و استغفار کردن از گفته‌ی خویش

زن چو دید او را که تند و توسنست  
گشت گریان، گریه خود دام زنست  
گفت از تو کی چنین پنداشتم  
از تو من اومید دیگر داشتم  
زن در آمد از طریق نیستی  
گفت من خاک شماام نی ستی

جسم و جان و هر چه هستم آن تست	حکم و فرمان جملگی فرمان تست
از فراق تلخ می‌گویی سخن؟	هر چه خواهی کن ولیکن این مکن
زین نسق می‌گفت با لطف و گشاد	در میانه گریه‌ای بر وی فتاد
گریه چون از حد گذشت و های های	ز آنکه بی گریه بد او خود دلربای
شد از آن باران یکی برقی پدید	زد شراری در دل مرد وحید
آنک بنده‌ی روی خویش بود مرد	چون بود چون بندگی آغاز کرد؟
آنک از کبرش دلت لرزان بود	چون شوی چون پیش تو گریان شود؟!

آ

در بیان این خبر کی انهن یغلبن العاقل و یغلبهن الجاهل

گفت پیغامبر که زن بر عاقلان	غالب آید سخت، و بر صاحب‌دلان
باز بر زن، جاهلان چیره شوند	زانک ایشان تند و بس خیره روند
کم بودشان رقت و لطف و وداد	زانک حیوانیست غالب بر نهاد
مهر و رقت وصف انسانی بود	خشم و شهوت وصف حیوانی بود
پرتو حقست آن معشوق نیست	خالقست آن گوییا مخلوق نیست

تسلیم کردن مرد خود را به آنچه التماس زن بود ...

مرد زان گفتن پیشمان شد چنان  
مرد گفت ای زن پیشمان می شوم  
کز عوانی ساعت مردن، عوان  
گفت خصم جان جان چون آدم  
بر سر جان من لگدها چون زدم  
مرد گفت ای زن پیشمان می شوم  
گر بدم کافر مسلمان می شوم

در بیان آنک موسی و فرعون هر دو مسخر مشیت اند ...

...

موسی و فرعون در هستی توست  
چونک بی رنگی اسیر رنگ شد  
باید این دو خصم را در خویش جست  
موسیی با موسیی در جنگ شد  
موسی و فرعون دارند آشتی  
چون به بی رنگی رسی کان داشتی  
گنج نبود در عمارت جایها  
چون عمارت دان تو وهم و رایها  
در عمارت هستی و جنگی بود  
نیست را از هستها ننگی بود

~~~~

آب اندر ناودان عاریت است  
آسمان شو ابر شو باران ببار  
آب اندر ابر و دریا فطرت است  
ناودان بارش کند، نبود بکار  
ناودان همسایه در جنگ آورد  
آب باران باغ صد رنگ آورد  
و حی و مکشوفست ابر و آسمان  
فکر و اندیشه ست مثل ناودان

~~~~

شرح این فرض است گفتن، لیک من

بازمی‌گردم به قصه‌ء مرد و زن

ادامه‌ء داستان ...

بیت 2616 دفتر اول

مخلص ماجرای عرب و جفت او

باز می‌جوید درون مخلصی

ماجرای مرد و زن را مخلصی

آن مثال نفس خود می‌دان و عقل

ماجرای مرد و زن افتاد نقل

نیک بایستست بهر نیک و بد

این زن و مردی که نفسست و خرد

روز و شب در جنگ و اندر ماجرا

وین دو بایسته درین خاکی سرا

یعنی آب رو و نان و خوان و جاه

زن همی خواهد حویج خانگاه

گاه خاکی گاه جوید سروری

نفس همچون زن پی چاره‌گری

در دماغش جز غم الله نیست

عقل خود زین فکرها آگاه نیست

صورت قصه شنو اکنون تمام

گرچه سر قصه این دانه‌ست و دام

...

دل نهادن عرب بر التماس دلبر خویش و ...

حکم داری تیغ برکش از غلاف

مرد گفت اکنون گذشتم از خلاف

در بد و نیک آمد آن ننگرم

هرچه گویی من ترا فرمان برم

## < :: جلسه شصتم: بخش سوم داستان زن و مرد عرب :: >

تعیین کردن زن طریق طلب روزی کدخدای خود را و قبول کردن او

گفت زن: یک آفتابی تافتست	عالمی زو روشنایی یافتست
نایب رحمان خلیفه‌ی کردگار	شهر بغدادست از وی چون بهار
گر بییوندی بدان شه، شه شوی	سوی هر ادبیر تا کی می‌روی؟
همنشینی با شهان چون کیمیاست	چون نظرشان کیمیایی خود کجاست؟
چشم احمد بر ابوبکری زده	او ز یک تصدیق صدیق آمده
گفت من شه را پذیرا چون شوم؟	بی بهانه سوی او من چون روم؟
نسبتی باید مرا یا حیلتی	هیچ پیشه راست شد بی‌آلتی؟
همچو مجنونی که بشنید از یکی	که مرض آمد به لیلی اندکی
گفت: آوه بی بهانه چون روم؟	ور بمانم از عیادت چون شوم؟
لیتنی کنت طبیباً حاذقاً	کنت امشی نحو لیلی سابقاً
گفت: چون شاه کرم میدان رود	عین هر بی‌آلتی آلت شود
زانک آلت دعوی است و هستی است	کار در بی‌آلتی و پستی است

گفت کی بی‌آلتی سودا کنم	تا نه من بی‌آلتی پیدا کنم
پس گواهی بایدم بر مفلسی	تا مرا رحمی کند شاه غنی
تو گواهی غیر گفت و گو و رنگ	وا نما تا رحم آرد شاه سنگ
کین گواهی که ز گفت و رنگ بد	نزد آن قاضی القضاء آن جرح شد
صدق می‌خواهد گواه حال او	تا بتابد نور او بی قال او

هدیه بردن عرب سبوی آب باران از میان بادیه سوی بغداد به امیرالمومنین بر پنداشت  
آنک آنجا هم قحط آبست

گفت زن: صدق آن بود کز بود خویش	پاک برخیزی تو از مجهود خویش
آب بارانست ما را در سبو	ملکت و سرمایه و اسباب تو
این سبوی آب را بردار و رو	هدیه ساز و پیش شاهنشاه شو
گو که ما را غیر این، اسباب نیست	در مفازه هیچ به زین آب نیست
گر خزینه‌ش پر متاع فاخرست	این چنین آبش نباشد، نادرست
چیست آن کوزه؟ تن محصور ما	اندرو آب حواس شور ما
ای خداوند این خم و کوزه‌ی مرا	در پذیر، از فضل الله اشتری
کوزه‌ای با پنج لوله‌ی پنج حس	پاک دار این آب را از هر نجس
تا شود زین کوزه منفذ سوی بحر	تا بگیرد کوزه‌ی من خوی بحر
تا چو هدیه پیش سلطان‌ش بری	پاک بیند باشدش شه مشتری

بی‌نهایت گردد آبش بعد از آن

پر شود از کوزه‌ی من، صد جهان

لوله‌ها بر بند و پر دارش ز خم

گفت غضوا عن هوا ابصارکم

ریش او پر باد کین هدیه کراست؟

لایق چون او شهی، اینست راست

زن نمی‌دانست کانجا برگذر

هست جاری دجله‌ای همچون شکر

در میان شهر چون دریا روان

پر ز کشتیها و شست ماهیان

رو بر سلطان و کار و بار بین

حس تجری تحتها الانهار بین

این چنین حسها و ادراکات ما

قطره‌ای باشد در آن نهر صفا

در نمد دوختن زن عرب سبوی آب باران را و مهر نهادن بر وی از غایت اعتقاد عرب

مرد گفت: آری سبو را سر ببند

هین که این هدیه‌ست ما را سودمند

در نمد در دوز تو این کوزه را

تا گشاید شه به هدیه روزه را

کین چنین اندر همه آفاق نیست

جز رحیق و مایه‌ی ادواق نیست

زائک ایشان ز آبهای تلخ و شور

دایما پر علت‌اند و نیم‌کور

مرغ کاب شور باشد مسکنش

او چه داند جای آب روشنش

ای که اندر چشمه‌ی شورست جات

تو چه دانی شط و جیحون و فرات؟

ای تو نارسته ازین فانی رباط

تو چه دانی محو و سکر و انبساط؟

ور بدانی نقلت از اب و جدست

پیش تو این نامها چون ابجدست



بر همه طفلان و معنی بس بعید	ابجد و هوز چه فاش است و پدید
در سفر شد می کشیدش روز و شب	پس سبو برداشت آن مرد عرب
هم کشیدش از بیابان تا به شهر	بر سبو لرزان بد از آفات دهر
رب سلم ورد کرده در نماز	زن مصلا باز کرده از نیاز
یا رب آن گوهر بدان دریا رسان	که نگه دار آب ما را از خسان
قطره‌ای زینست کاصل گوهرست	گرچه شویم آگهست و پر فنست
لیک گوهر را هزاران دشمنست	خود چه باشد گوهر؟ آب کوثرست
وز غم مرد و گران باری او	از دعا‌های زن و زاری او
برد تا دار الخلافه بی درنگ	سالم از دزدان و از آسیب سنگ
اهل حاجت گستریده دامها	دید درگاهی پر از انعامها
یافته زان در عطا و خلعتی	دم بدم هر سوی صاحب حاجتی
همچو خورشید و مطر بل چون بهشت	بهر گبر و مومن و زیبا و زشت
قوم دیگر منتظر بر خاسته	دید قومی در نظر آراسته
زنده گشته چون جهان از نفخ صور	خاص و عامه از سلیمان تا بمور
اهل معنی بحر معنی یافته	اهل صورت در جواهر بافته
وانک با همت چه با نعمت شده	آنک بی همت چه با همت شده

در بیان آنک چنانک گدا عاشق کرمست و ...

جود محتاج گدایان چون گدا	بانگ می آمد که ای طالب بیا
همچو خوبان کآینه جویند صاف	جود می جوید گدایان و ضعاف
روی احسان از گدا پیدا شود	روی خوبان ز آینه زیبا شود
بانگ کم زن ای محمد بر گدا	پس ازین فرمود حق در والضحی:
دم بود بر روی آینه زیان	چون گدا آینه‌ی جودست، هان
و آن دگر بخشد گدایان را مزید	آن یکی جودش گدا آرد پدید
وانک با حقند، جود مطلقند	پس گدایان آیت جود حقند
او برین در نیست، نقش پرده ایست	وانک جز این دوست، او خود مرده ایست

....

پیش آمدن نقیبان و دربانان خلیفه از بهر اکرام اعرابی و پذیرفتن هدیه‌ی او را

بر در دار الخلافه چون رسید	آن عرابی از بیابان بعید
بس گلاب لطف بر جیبش زدند	پس نقیبان پیش او باز آمدند
کار ایشان بد عطا پیش از سوال	حاجت او فهمشان شد بی مقال
از کجایی؟ چونی از راه و تعب	پس بدو گفتند یا وجه العرب
بی وجوهم چون پس پشتم نهید	گفت: وجهم گر مرا وجهی دهید
فرتان خوشتر ز زر جعفری	ای که در روتان نشان مهتری

ای نثار دیدتان دینارها	ای که یک دیدارتان دیدارها
بهر بخشش از بر شه آمده	ای همه ینظر بنور الله شده
بر سر مسه‌های اشخاص بشر	تا زنید آن کیمیا‌های نظر
بر امید لطف سلطان آدمم	من غریبم از بیابان آدمم
ذره‌های ریگ هم جانها گرفت	بوی لطف او بیابانها گرفت
چون رسیدم مست دیدار آدمم	تا بدین جا بهر دینار آدمم
داد جان چون حسن نانبا را بدید	بهر نان شخصی سوی نانبا دوید
فرجه‌ی او شد جمال باغبان	بهر فرجه شد یکی تا گلستان
آب حیوان از رخ یوسف چشید	همچو اعرابی که آب از چه کشید
آتشی دید او که از آتش برست	رفت موسی کآتش آرد او بدست
صدر گشتم چون به دهلیز آدمم	من برین در طالب چیز آدمم
بوی نانم برد تا صدر جنان	آب آوردم به تحفه بهر نان
بی‌غرض کردم برین در چون فلک	رستم از آب و ز نان همچون ملک
غیر جسم و غیر جان عاشقان	بی‌غرض نبود به گردش در جهان
	...
روز بیگه شد حکایت کن تمام	این سخن پایان ندارد ای غلام

سپردن عرب هدیه را یعنی سبو را به غلامان خلیفه

آن سبوی آب را در پیش داشت  
تخم خدمت را در آن حضرت بکاشت

گفت: این هدیه بدان سلطان برید  
سایل شه را ز حاجت وا خرید

آب شیرین و سبوی سبز و نو  
ز آب بارانی که جمع آمد به گو

خنده می آمد نقیبان را از آن  
لیک پذیرفتند آن را همچو جان

زانک لطف شاه خوب با خبر  
کرده بود اندر همه ارکان اثر

خوی شاهان در رعیت جا کند  
چرخ اخضر خاک را خضرا کند

شه چو حوضی دان چشم چون لوله‌ها  
آب از لوله روان در گوله‌ها

چونک آب جمله از حوضیست پاک  
هر یکی آبی دهد خوش ذوقناک

ور در آن حوض آب شورست و پلید  
هر یکی لوله همان آرد پدید

زانک پیوستست هر لوله به حوض  
خوض کن در معنی این حرف خوض

لطف شاهنشاه جان بی وطن  
چون اثر کردست اندر کل تن

لطف عقل خوش نهاد خوش نسب  
چون همه تن را در آرد در ادب؟

عشق سنگ بی قرار بی سکون  
چون در آرد کل تن را در جنون؟

لطف آب بحر کو چون کوثرست  
سنگ ریزه‌ش جمله در و گوهرست

زین همه انواع دانش روز مرگ  
دانش فقرست ساز راه و برگ

حکایت ماجرای نحوی و کشتیبان

آن یکی نحوی به کشتی در نشست  
رو به کشتیبان نهاد آن خودپرست  
گفت هیچ از نحو خواندی گفت لا  
گفت نیم عمر تو شد در فنا  
دل شکسته گشت کشتیبان ز تاب  
لیک آن دم کرد خامش از جواب  
باد کشتی را به گردابی فکند  
گفت کشتیبان بدان نحوی بلند  
هیچ دانی آشنا کردن بگو  
گفت نی ای خوش جواب خوبرو  
گفت کل عمرت ای نحوی فناست  
ز انک کشتی غرق این گردابه‌هاست  
محو می‌باید نه نحو اینجا بدان  
گر تو محوی بی خطر در آب ران  
آب دریا مرده را بر سر نهد  
ور بود زنده ز دریا کی رهد  
چون بمردی تو ز اوصاف بشر  
بحر اسرار ت نه‌د بر فرق سر  
ای که خلقان را تو خر می‌خوانده‌ای  
این زمان چون خر برین یخ مانده‌ای  
مرد نحوی را از آن در دوختیم  
تا شما را نحو محو آموختیم  
فقه فقه و نحو نحو و صرف صرف  
در کم آمد یابی ای یار شگرف  
آن سبوی آب دانشهای ماست  
وان خلیفه دجله‌ی علم خداست  
ما سبوها پر به دجله می‌بریم  
گر نه خر دانیم خود را، ما خریم  
باری اعرابی بدان معذور بود  
کو ز دجله غافل و بس دور بود  
او نبردی آن سبو را جا بجا  
گر ز دجله با خبر بودی چو ما  
آن سبو را بر سر سنگی زدی  
بلک از دجله چو واقف آمدی

قبول کردن خلیفه هدیه را و عطا فرمودن با کمال بی‌نیازی از آن هدیه و از آن سبو

آن سبو را پر ز زر کرد و مزید	چون خلیفه دید و احوالش شنید
داد بخششها و خلعتهای خاص	آن عرب را کرد از فاقه خلاص
چونک واگردد سوی دجله‌ش برید	کین سبو پر زر به دست او دهید
از ره دجله‌ش بود نزدیکتر	از ره خشک آمدست و از سفر
سجده می‌کرد از حیا و می‌خمید	چون به کشتی در نشست و دجله دید
وان عجب‌تر کو ستد آن آب را	کای عجب لطف این شه وهاب را
آنچنان نقد دغل را زود زود؟	چون پذیرفت از من آن دریای جود
کو بود از علم و خوبی تا بسر	کل عالم را سبو دان ای پسر
کان نمی‌گنجد ز پری زیر پوست	قطره‌ای از دجله‌ی خوبی اوست
خاک را تابان‌تر از افلاک کرد	گنج مخفی بد ز پری چاک کرد
خاک را سلطان اطلس پوش کرد	گنج مخفی بد ز پری جوش کرد
آن سبو را او فنا کردی فنا	ور بدیدی شاخی از دجله‌ی خدا
بی‌خودانه بر سبو سنگی زدند	آنک دیدندش همیشه بی‌خودند
وان شکستت خود درستی آمده	ای ز غیرت بر سبو سنگی زده
صد درستی زین شکست انگیخته	خم شکسته آب ازو ناریخته
عقل جزوی را نموده این محال	جزو جزو خم برقصست و بحال

خوش ببین والله اعلم بالصواب	نه سبو پیدا درین حالت نه آب
پر فکرت زن که شهبازت کنند	چون در معنی زنی بازت کنند
زانک گل خواری ترا گل شد چون نان	پر فکرت شد گل آلود و گران
تا نمانی همچو گل اندر زمین	نان گلست و گوشت کمتر خور ازین
تند و بد پیوند و بدرگ می شوی	چون گرسنه می شوی سگ می شوی
بی خبر بی پا چو دیواری شدی	چون شدی تو سیر مرداری شدی
چون کنی در راه شیران خوش تگی	پس دمی مردار و دیگر دم سگی
کمترک انداز سگ را استخوان	آلت اشکار خود جز سگ مدان
کی سوی صید و شکار خوش دود	زانک سگ چون سیر شد سرکش شود
تا بدان درگاه و آن دولت رسید	آن عرب را بی نوایی می کشید
نقد حال ما و تست این خوش ببین	حاش لله این حکایت نیست هین
جمله ما یوفک عنه من افک	هم عرب ما هم سبو ما هم ملک
این دو ظلمانی و منکر، عقل شمع	عقل را شو دان و زن این نفس و طمع
تشنگان را کی توانم داد آب	گر شوم مشغول اشکال و جواب
صبر کن الصبر مفتاح الفرج	گر تو اشکالی بکلی و حرج
فکر شیر و گور و دلها بیشه ها	احتما کن احتما ز اندیشه ها
زانک خاریدن فزونی گریست	احتماها بر دواها سرورست
احتما کن قوت جانت ببین	احتما اصل دوا آمد یقین

قابل این گفته‌ها شو گوش‌وار

تا که از زر سازمت من گوش‌وار



متن جلسات شصت و یکم به بعد بزودی در فایلی جداگانه خواهد آمد.

صفحه‌ء اصلی جلسات شرح مثنوی:

<http://masnawi.persianblog.ir>

آدرس تماس: [Panevis@yahoo.com](mailto:Panevis@yahoo.com)